

به کودکی که هرگز زاده نشد

اوریانا فالاچی

ترجمه علمی ارزشی



به کودکی که هرگز زاده نشد

صداقت این کتاب کوچک
لکان دهنده است. فریاد غرور
زنیست طاغی، فریادیست از
خشم، و در عین حال از عشق مادر.
شدن، کتاب کوچکیست که از
سطر نخست تا انتها از انواع
حالات: شادی، مهربانی، بسیار،
خشم، افرادگی، اضطراب و امید
سرشار است. کتابیست برای همه
زنان، چه مسماً و چه مخالف
سقط جنین، چه آزاد و چه در
شرف آزاد شدن، کتابی که همه
گزینش‌ها، از جمله «زن به عنوان
کدبانو» را توجیه می‌کند.
و نیز کتابیست که به مردان
کمال خواهد کرد تا بفهمند...



به کودکی که هر گز زاده نشد

نوشته اور یانا فالاچی
ترجمه مانی اژدنگی



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
 تهران، ۱۳۹۵



امانه انتشارات پریس

فالاجی، اوریانا (Oriana Fallaci)

به کودکی که هرگز زاده نشد

Lettre à un Enfant Jamais né

عنوان اینتاگلیانی:

Lettera A un Bambino Mai Nato

ترجمه مانی ارزگانی

چاپ اول: خرداد ۱۳۵۲ - چاپ دوم: تیر ۱۳۵۴ - چاپ سوم: مرداد ۱۳۵۵ - چاپ چهارم: مهر ۱۳۵۵

چاپ پنجم: آذر ۱۳۵۶

چاپ: سایپنا فریزیه، تهران

شماره ثبت: کما پنجاه و میلی: ۱۴۴۶ - ۱۳۵۰/۹/۲۴

حق چاپ محفوظ است.

به آنکه از تردید نمی‌هراشد،
به آنکه هر اها را می‌جوید،
بی پروا از خستگی،
یا دده، یا هرگز.
به آنکه معماً دادن یا دریغ کردن زندگی را
فرا دی خود قرار می‌دهد
این کتاب هدیه‌ای است
از یک زن
برای همه زنان

امشب بی بدم که وجود داری: بسان قطره‌ای از زندگی که از هیچ جاری شده باشد. با چشم باز، در ظلمت محض درازکشیده بودم که ناگهان در دل تاریکی، جرقه‌ای از آگاهی، و اطمینان درخشید. تو آنجابودی. وجود داشتی. گویی تیری به قلب خورده بود. وقتی صدای نامرتب و پرها هوی ضربانش را باز شنیدم، احساس کردم تا خرخره در گودال وحشت‌آکی از تردید و وحشت فرو رفته ام. با تو حرف می‌زنم اما تو من آزار دهنده‌ای تمام وجودم را فرا گرفت. و در چهار دیواری این ترس زندانی شده‌ام و موجودیتم را گم کردم. سعی کن بفهمی: من از دیگران نمی‌ترسم. با دیگران کاری ندارم. از خدا هم نمی‌ترسم. به این حرفها هم اعتقادی ندارم. از درد هم نمی‌ترسم. ترس من از توست. از تو که سرنوشت، وجودت را از هیچ ریود و بهجدار بطن من چسباند. هرچند همیشه انتظارت را کشیده‌ام، هیچگاه آمادگی پذیرائی از تو را نداشته‌ام و همیشه این سؤال وحشت‌آک برایم مطرح بوده است: نکند دوست نداشته باشی به دنیا بیایی و نخواهی زاده شوی؟ نکند روزی به سرم فریاد بکشی که: «چه کسی از تو خواسته بود مرا به دنیا بیاوری؟ چرا مرا درست کردی؟ چرا؟» کوچولو، زندگی یعنی خستگی! زندگی یعنی جنگی که هر روز تکرار می‌شود و در ازای لحظات شادی‌اش که مکث‌های کوتاهی بیش نیست باید بهای گزافی پرداخت. اما از کجا

بدانم که دورانداختت کار صحیح نیست؟ چگونه می‌توانم حدم بزند که نمی‌خواهی بمسکوت بازگردی؟ توکه قادر نیستی همان حرف بزند. قطره زندگی توکه کوری پیش نیست، گره کوری مرکب از چند یاخته تازمساز. شاید هم زندگی نیست و فقط امکان زندگی است. با اینهمه حاضرم هر چه دارم بدhem که تو فقط با یک اشاره، یک علامت کنم کنی. مادرم می‌گوید که چنین اشاره‌یی را از سوی من دریافت کرده است و این دلیل به دنیا آوردن من بوده است.

بین، مادرم مرا نمی‌خواست. من در اثر یک اشتباه و در لحظه غفلت دیگران درست شدم. مادرم، برای آنکه من به دنیا نیایم هر شب معجونی را در بیک لیوان آب می‌ریخت و بعد با بغض و گریه فرو می‌داد. هر شب این کار را تکرار می‌کرد تا شی که احساس کرد به شکمش لگد می‌زنم و می‌خواهم به او بفهمانم که نمی‌خواهم مرا دور بیاندازد. همان موقع داشت لیوان معجون را به دهانش تزدیک که می‌کرد که معنی لگدهای مرا فهمید. لیوان معجون را بهائین آورد و محتوی لیوان را روی زمین ریخت. چند ماه بعد بود که من پیروزمندانه در پرتو آفتاب می‌غلتیدم. ولی باز هم نمی‌دانم این کار درست بوده است یا نه. وقتی خوشحالم فکر می‌کنم که کار درستی بوده و وقتی افسرده‌ام فکر می‌کنم که کار غلطی بوده. با این همه، حتی هنگام احساس بدیختی هم فکر می‌کنم که هرگز دلم نمی‌خواست که زاده نمی‌شدم. چیزی بدتر از نیستی نیست. باز هم می‌گویم که از درد نمی‌ترسم. درد باما به دنیا می‌آید، باما رشد می‌کند، و باما آنقدر اخت می‌شود که فکر می‌کنم مثل دستها و پاهایمان که همیشه با ماست، دردهم باید باما باید. کوچولو، حقیقت اینست که من از برگ هم نمی‌ترسم؛ وقتی کسی می‌برد یعنی قبل از زاده شده است و چنین کسی لابد از هیچ آمده است. من از هرگز وجود نداشتن، واژگوتن

این موضوع که هرگز وجود نداشته‌ام و نبوده‌ام، می‌ترسم. بیشتر زنها از خودشان می‌پرسند: چرا فرزندی به دنیا بیاورم؟ برای اینکه گرسنگی پکشد؟ برای اینکه از سرما بطرزد؟ برای اینکه از تحقیر و خیانت رنج ببرد؟ یا برای اینکه از بیماری یا از جنگ بعیرد؟ اینها امیدوار نیستند که فرزندشان سیرشود یا جایی گرمی پیدا کند. امیدی ندارند که فرزندشان از وفاداری و احترام برخوردار باشد و عمرش آنقدر دراز شود که بتواند بیماری و جنگ را از زمین پاک کند. شاید حق داشته باشند، شاید هم نه. اما آیا هیچ بودن، بهتر از دردکشیدن است؟ حتی در لحظاتی هم که بخاطر تمام شکستها و دردها و ناکامیهایم اشک می‌ریزم، نتیجه می‌گیرم که دردکشیدن بهتر از «هیچ بودن» است. و اگر این طرز فکر را درباره زندگی یا درباره معماهی زاده شدن یا نشدن پیاده کنم، باقاطعیت می‌گویم که زاده شدن بهتر از هرگز زاده نشدن است. ولی آیا درست است که در باره تو هم چنین نتیجه‌ای بگیرم؟ آیا چنین نتیجه‌گیری بهاین معنی نخواهد بود که من تو را فقط بخاطر خودم به دنیا می‌آورم؟ اصلاً برایم مطرح نیست که بخاطر من به دنیا بیائی. مخصوصاً که هیچ احتیاجی به تو ندارم.

*
* *

به من لگد نمی‌زنی و جوابم را نمی‌دهی. چطور ممکن است قدرت چنین کاری را داشته باشی؟ مدت کوتاهی بیش نیست که وجود داری؛ اگر تایید دکتر را بخواهم، سخراه‌ام خواهد کرد. ولی من به جای تو تصمیم گرفته‌ام: تو زاده خواهی شد. این تصمیم را بعد از دیدن عکست‌گرفتم. کاملاً هم عکس خودت نبود. تصویری بود از یک

چنین سه هفتاهی که درست مثل هزاران تصویر دیگر از این گونه، همراه با رپرتاژی در این زمینه، در روزنامه چاپ شده بود. وقتی نگاهش می‌کردم ترسم درست باهمان سرعتی که گریانگیرم شده بود بکلی می‌ربخت. شبیه یک گل اسرازآمیز بودی - یک ارکیده شفاف - آن بالا هم چیزی شبیه سر، با دو زانه که بعداً تبدیل به مغز خواهد شد. کمی پائین تر هم، حفره‌ای که حتماً دهانت خواهد شد. اینطور که از عکسها بیداست درسه هفتگی تقریباً غیرقابل رویت هستی. با اینهمه، نشانه‌هایی از چشمها و چیزی شبیه ستون فقرات و اعصاب و شکم و کبد و روده‌ها و ریه‌ها در وجودت جوانه می‌زند. قلب کامل است؛ بزرگ هم هست: - به نسبت هیکلت نه باریزگتر از قلب من. مثل تلمبه کار می‌کند و از روز هجدهم ضربانش عادی است: چطور می‌توانم تو را دور بیندازم؟ به من چه که تو در اثر اشتباه یا اتفاق درست شده‌ای؟ آیا دنیائی هم که ما در آن زندگی می‌کنیم دراثر اتفاق یا اشتباه بوجود نیامده است؟ بعضیها عقیده دارند که در آغاز هیچ چیز نبود جز آرامش مطلق و سکوتی عظیم، بدون حرکت. بعد جرمه‌یی تولید شد، یک حرکت شدید، و آنچه نبود بوجود آمد. به دنبال این حرکت، حرکات دیگری پدید آمدند که همگی پیش‌ینی نشده بودند و هیچکس از عواقب آنها آگاه نبود. در این گیرودار، شاید دراثر اتفاق یا در اثر اشتباه، یاخته‌یی ظاهر شد که پس از این هزار و هزاران هزار یاخته دیگر تبدیل شد تا جایی که درختها و ماهیها و انسانها زاده شدند. فکر می‌کنی کسی قبل از این جریان، قدرت انتخاب داشت؟ کسی از اولین یاخته‌های پروردید که آیا از این جریان خوششان می‌آید یا نه؟ یا کسی نگران گرسنگی و سرما، یا بدبختی بود؟ من چنین فرضیه‌ای را طرد می‌کنم. تازه، اگر کسی هم وجود داشت - مثلاً خدایی که فراسوی زمان و مکان باشد و بتوان مبدأ و منشأ

هرچیز به حسابش آورد. تردید دارم که اصولاً "خوب و بد برایش مطرح بوده باشد. همه‌چیز بدین خاطر اتفاق افتاد که می‌باشد اتفاق بیفت و اتفاق افتاد. برای توهم همیت‌طور است. مسئولیت این انتخاب را خودم به عهده می‌گیرم.

این انتخاب، از روی خودخواهی نیست کوچولو؛ به دنیا آوردن تو برایم تفریح نیست. نمی‌توانم تصور کنم که با شکم برآمده در خیابانها راه افتاده باشم. توان آن را در خودم نمی‌بینم که از پستانها یام شیرت بدhem، بشویمت و کاری کنم که حرف زدن یاد بگیری. من زنی هستم که کار می‌کند و هزار مسئولیت و گرفتاری و دلستگی دیگر دارد؛ گفتم که احتیاجی به تو ندارم. اما تو بامن خواهی بود. مهم نیست که بخواهی یا نخواهی. من همان بیعادالتی را که در مورد خودم و پدر و مادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگم و والدین آنها اجرا شده است، در حق توهم روا می‌دارم. احتمالاً اگر از اولین موجودی که انسان نام گرفت، پرسیده بودند: می‌خواهی متولد شوی یانه؟ از ترس و نگرانی پنهان خود می‌پیچید و با قاطعیت جواب منفی می‌داد. ولی هیچکس نظر او را نپرسید و او هم بن查ار زاده شد و زندگی کرد و پس از اینکه موجود دیگری را که از او هم کسی چیزی نپرسیده بود، به دنیا آورد، از دنیا رفت. این آخری هم همان کار را کرد و این جریان هزاران هزار سال ادامه یافت ولابد اگر این اجراء وجود نداشت اکنون ما هم وجود نداشتمیم. شجاع باش کوچولو. به دنیا بیا. فکر می‌کنی تخم بک گیاه که زمین را سوراخ می‌کند و آرام آرام جوانه می‌زند شجاع نیست؟ کافی است بادی بوزد و تمام وجود این گیاه به «هیچ» تبدیل شود با پای یک بچه موش کمی محکمتر از حد معمول بر مغزش فرود آید تا دوباره به زیر خاک فرورد. با اینهمه، او خود را محکم می‌گیرد و جوانه می‌زند و بزرگ می‌شود و تخمهای دیگری می‌افشاند

و جنگل بوجود می آورد. اگر روزی به سرم داد بکشی که «چرا مرا به دنیا آورده‌ی؟ چرا؟» جواب خواهم داد که: «من همان کاری را کردم که درختها هزاران و هزاران هزار سال قبل از من کرده‌اند و می‌کنند و فکر می‌کنم کار خوبی کردم.»

مهم این است که وقتی به خاطر می‌آوریم که انسان درخت نیست، که درد و رنج انسان هزار بار عظیمترا از درد درخت است، که لزومی ندارد هیچیک از ما جنگل درست کنیم، که هر دانه‌یی درخت نمی‌آفریند و بیشتر دانه‌ها به جای این که با رور شوند، گم می‌شوند، عقیدم مان را عوض نکنیم. البته عکس قضیه‌هم صادق است کوچولو: منطق ما پراز ضد و نقیض است. ممکن است تو موضوعی را تأیید کنی و بلا فاصله عکس آنرا بینی و احیاناً متوجه شوی که عکس قضیه‌هم درست مثل خود قضیه صحت دارد. منطق امروز من ممکن است فردا بایک اشاره انگشت، زیرورو شود. بنابراین، همین حالا، احساس می‌کنم که تردید دارم و گیج شده‌ام. شاید دلیلش این باشد که با هیچکس جز تو نمی‌توانم درد دل کنم. من زنی هستم که زندگی در تنها بی را انتخاب کرده است. پدرت با من نیست. از این بابت ناراحت نیستم - حتی وقتی که نگاهم به دری ثابت می‌ماند که او با قدمهای مصمم از آن خارج شد و من هیچ حرکتی برای نگاه داشتنش فکردم به این خاطر که اگر نگاهش می‌داشم باز هم من و او دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

*
* *

ترا نزد پزشک بردم. بیشتر نظرم این بود که دستورهایی برای

مراقبت از تو بگیرم. دکتر درحالیکه سرش را تکان می‌داد گفت که هنوز باید صبر کنم، مطمئن نیست که حامله باشم و دست آخر هم توصیه کرد که دوهفته دیگر برای معاینه مجدد به نزدش بروم تامعلوم شود که تو شرعاً تخیلات من نیستی. اما فقط به‌این خاطر به نزدش بر می‌گردم که به‌او بگویم همه معلوماتش در برآور حس ششم و غریزه من به پیش‌بینی ارزد. چطور یک مرد می‌تواند احساس یک زن را که پیجه‌بینی درشکم دارد، درک کند؟ مرد‌ها که حامله نمی‌شوند، و راستی به‌نظر تو حامله نشدن برای مرد مزیت است یا نقص؟ تا دیروز فکر می‌کردم یک مزیت است. حالا مطمئنم که نقص و بدیختی است. خیلی غرورانگیز است که آدم بتواند موجودی زنده را دربین خود داشته باشد و به‌جای یک نفرخود را دونفر بداند. لحظه‌هایی هست که حس می‌کنی که دنیا را قطع کرده‌ای و هیچ چیز نمی‌تواند آرامشی را که به آن دست یافته‌بینی بپرهم بزند - نه دردهایی که باید تعلم کنی، نه کاری که احیاناً ترک می‌کنی، و نه آن آزادی که بدون شک از دست می‌دهی. تو دختری پاپسر؟ دلم می‌خواهد دختر باشی. دلم می‌خواهد روزی آنچه را که من اکنون حس می‌کنم، حس کنی. مادرم می‌گوید: «دختر بدنیا آمدن بدیختی بزرگی است.» و سن اصلاً حرفش را قبول ندارم. وقتی شدیداً افسرده می‌شود، می‌گوید: «آخ! کاش مرد بدنیا آمده بودم!» می‌دانم که دنیای ما بdest مرد‌ها و برای خود مرد‌ها ساخته شده است و زورگویی واستبداد درنهادشان ریشه‌بین عیق و قدیمی دارد. درقصه‌هایی که مرد‌ها برای توجیه زندگی از خود ساخته‌اند، اولین موجود انسانی زن نیست، مردی است به‌اسم «آدم». «حوا» بعداً پیدایش می‌شود، برای اینکه آدم را از تنها‌یی دریاورد و برایش دردرس و نازاحتی درست کند. در نقاشیهای در و دیوارکلیساها خدا پیرمردی ریش‌سفید است نه پیرزنی سپیدمو. قهرمانها نیز همه مرد هستند. از

پرومته^{*} که به آتش دست یافت تا ایکار^{**} که می خواست پرواز کند. حضرت مسیح هم که پسر پدر و روح القدس است و زنی که او را زاییده مرغ کرج یا یک مادر رضاعی بیش نبوده. باهمه اینها، زن بودن لطیف و زیباست. ماجرا بی ای است که شجاعتی بی پایان می خواهد. جنگی است که پایانی ندارد. اگر دختر به دنیا بیایی، خیلی چیزها را باید یاد بگیری اول اینکه باید خیلی بجنگی تا بتوانی بگویی که اگر خدامی وجود داشته باشد می تواند پرورزنی سپیدمو یا دختری زیبا و دلربا باشد. دیگر این که باید خیلی بجنگی تا بتوانی بگویی که آنروز که «حوا» سبب منوعه را چید «گناه» بوجود نیامد آنروز یک فضیلت پرشکوه بدنی آمد که به آن «نافرمانی» می گویند. وبالاخره باید خیلی بجنگی تا ثابت کنی که درون اندام گرد و نرمت، چیزی به نام «عقل» وجود دارد که باید بهندای آن گوش داد. مادر شدن، حرفة نیست. وظیفه هم نیست. فقط حقی است از هزاران حق دیگر. از این را فرباد می کشی خسته می شوی. و اغلب، تقریباً همیشه، شکست می خوری. ولی نباید دلسوز شوی. مبارزه بمراتب زیباتر از خود پیروزی است. تلاش برای رسیدن به مقصد لذت بخش تر از رسیدن به مقصد است: وقتی پیروز می شوی یا به مقصد می رسی، تمازه احساس خلا[†] عجیبی می کنی. و برای اینکه خلا[†] موجود را دویاره پر کنی، باید دویاره راه بیفتی و هدفهای تازه ای پیافرینی. آری، دلم می خواهد تو دختر باشی. امیدوارم حرفهای مادرم

* پرومته: یا پرومتوس، در اساطیر یونان، بدروایتی انسان را از گل خلق کرد و با وجود مخالفت زئوس، خدای حدايان، شزاده ای از آتش آسمان رسید و به زمین آورد و به انسان داد. زئوس بعنوان تنبیه او را بر صخره ای در قفقاز ذبحیز کرد و در آنجا عقابی روزها چکر او را می خورد. و شیها چکرش از نومی رویید. این شکنجه آنقدر ادامه یافت تا آنکه هر کول اورا نجات داد.^۱.

** ایکار، یا ایکاروس، در اساطیر یونان، پس دابدالوس بود. هنگامی که با بالهایی که پدرش تعبیه کرده بود می گزینخت، زیاد به خود شید تزدیک شد؛ مومهایی که در بالها به کار رفته بود، آب شد و او به دریا افتاد.^۲.

را هرگز به زبان نیاوری. همانطور که من آنها را هرگز تکرار نکردم.

*
* *

ولی اگر تو پسرزاده شوی باز هم راضی خواهم بود. حتی شاید بیشتر از دختر بودن. در این صورت از خیلی از تعقیرها و بردگیها و سوء استفاده‌ها در امان می‌مانی. مثلاً اگر پسرزاده شوی، هیچکس در تاریکی شب به تو تعماز نخواهد کرد. نباید حتاً صورت زیبا داشته باشی تا در اولین نگاه مورد قبول واقع شوی. وقتی با محبوت همبستر می‌شوی، تا چار نیستی قضاوت‌های خصم‌انه را تحمل کنی، هیچکس به تو نخواهد گفت که «گناه» آن روزی بوجود آمد که «حوا» سبب منوعه را پیدا کرده. کمتر رنج می‌بری. برای ثابت کردن اینکه اگر خدامی وجود داشته باشد می‌تواند پیرزنی سپیدمو یا دختری زیبا باشد، لازم نیست زیاد بجنگی. می‌توانی در مقابل هر کس که دلت خواست به آسانی نافرمانی کنی. می‌توانی دوست داشته باشی می‌آنکه یک شب از خواب پیری و احساس کنی در غرقاب غوطه می‌خوری، می‌توانی از خودت دفاع کنی می‌آنکه دشنام و ناسزا بشنوی. البته اگر پسر باشی باید بندگیها و بیعدالتیهای دیگری تعامل کنی. فکر نکن زندگی برای مرد هم خیلی آسان است. اگر نیرومند باشی، مسئولیت‌های سنگین و مستبدانه به گردند می‌گذارند. چون ریش داری اگر گریه کنی یا معبت بطلبی همه به تو خواهد خندید. به تو حکم خواهند کرد که در جنگ آدم بکشی یا کشته شوی. چه بخواهی چه نخواهی مجبورت می‌کنند که در بیعدالتیهای عصر حجر سهیم و شریکشان باشی. با این‌همه، شاید بخارط همینها، مرد بودن ماجراهی قابل تحسینی است. اگر پسر باشی دلم می‌خواهد آن

مردی باشی که من همیشه در رؤیاها به دنبالش می‌گردم: با ضعفا ملايم، با زورگوها خشن، با آنها که دوستش دارند مهریان، و باسلطه‌جویان، بيرحم. دشمن شماره يك آنهائی که می‌گويند مسيح پسر پدر و روح القدس است، نه پسر زنی که او را به دنيا آورد.

کوچولو، سعی می‌کنم به تو بفهمانم که مرد بودن آن نیست که فقط دمی در جلو داشته باشی، مرد بودن یعنی کسی بودن. و برای من مهم این است که تو کسی باشی. آدم بودن کلمه زیبائی است چون حد و مرزی برای زن یامرد بودن تعیین نمی‌کند و تفاوتی بین آنکه دم دارد و آنکه دم ندارد نمی‌گذارد. قلب و مغز هیچکدام جنسیت ندارد. رفتار هم همین طور. اگر قلب و مغز داشته باشی، هرگز به تو تعامل نخواهم کرد که چون زن هستی یامرد باید فلان فکر یافلان رفتار را داشته باشی. تنها دوچیز از تو خواهم خواست، اول اینکه از معجزه زاده شدن جدا کشیده را ببری و دیگر آنکه هرگز تن به پستی ندهی. پستی جانور خونخواری است که همیشه در کمین ماست. چنگالها یا شراه روز به بهانه مصلحت و احتیاط و گاهی عقل و کمال درین همه انسانها فرو می‌کند و کمتر کسی در مقابلش تاب مقاومت دارد. آدمها وقتی در معرض خطری قرار می‌گیرند پست می‌شوند و وقتی خطر گذشت، آدم می‌شوند. هرگز نباید در مقابل خطر خود را گم کنی. حتی اگر ترس سراپای وجود را فراموشی کنید. به دنیا آمدن خودش خطردارد: خطر پشماني از آمدن.

شاید در میان گذاشتن این حرفها با توخیلی زود باشد. شاید بهتر باشد فعلاً سخنی درباره رشتهایا و غمهایا تونگویم و فقط از دنیائی شاد و پاک و بی‌آلایش برایت سخن بگویم. ولی نمی‌خواهم تو را گول بزنم و بگویم که زندگی همچون قالی نرم و لطیفی است که می‌توان پایره نه رویش راه رفت، نه جاده ناهموار و پرسنگ و کلوخ. سنگهایی که به زمینت می‌زند و زخمی و خون‌آلودت می‌کند. سنگهایی که جز با

چکمه‌های آهنین نمی‌توان از آنها گذشت. تازه اینهم کافی نیست چون وقتی پاها بات را می‌پوشانی و محافظت می‌کنی، همیشه یکی پیدا می‌شود که سنگی به سرت پرتاب کند. خوب، درس امروز تمام شد، دخترم، پسرم، درست را خوب فهمیدی؟ خدامی داند اگر مردم حرفها یمان را بشنوند چه ها که نخواهند گفت. آیا مرا به دیوانگی یادست کم به بیرحمی متهم نخواهند کرد؟ آخرین عکست را نگاه می‌کردم. در پنج هفتگی قدت یک سانتی‌متر هم نیست. خیلی عوض می‌شوی. حالا بیش از آنچه شبیه یک گل مرموزی‌اشی، شفیره زیبایی هستی، ماهی کوچولویی که باله‌های زیباش تازه جوانه‌زده باشد. چهار باله که دستها و پاها بات خواهند شد. چشمها بات با دو نقطه کوچک سیاه در میان یک دایره مشخص شده است و یک دم کوچولوی زیبا هم داری! در ریوتاژ نوشته‌الد که تو در این مرحله از زندگی با جنین هیچ پستاندار دیگری تفاوت نداری. مثلاً اگر گربه بودی کم و بیش همین شکل و شمايل را داشتی، نه صورتی و نه مغزی. کوچولو، من با توحیر می‌زنم و تونی‌دانی. درظللمتی که تو را در خود گرفته‌است حتی نمی‌دانی که وجود داری. می‌توانم دور بیندازم و تو هیچ وقت نفهمی که دورت انداخته‌ام. هرگز نخواهی توانست بفهمی که اگر دورت بیندازم کارناحقی درباره‌ات رواداشته‌ام یا بر عکس موهبتی تقدیمت کرده‌ام.

*
* *

دیروز حالم هیچ خوب نبود. بیخش اگر درباره دورانداختن تو و این که چیزی نمی‌فهمی حرفی زدم. تعاملش حرف بود. در تصمیم من هیچ‌گونه تغییری بوجود نیامده است، گرچه این تصمیم بتدریج باعث

نعجم دیگران می‌شود. دیشب با پدرت صحبت کردم. تلقنی به او خبردادم که تواجود داری. راستش را بخواهی اصلاً خوشحال نشد. اول یک سکوت طولانی برقرارشد. بعد صدای بی‌تفاوتی را شنیدم که می‌گفت: «چقدر لازم است؟» منظورش را نفهمیدم، جواب دادم: «به‌نظرم نه ماه. شاید هم هشت ماه.» گفت: «من از خرجش حرف می‌زنم.» «چه خرجی؟» «خرج این که از شرش خلاص شوی.» آری، درست همین کلمات را بکار برد، انگار توفيقی بازیله و آشغال نداری. در کمال آرامش به او گفتم که ترا نگاه خواهم داشت. در لابلای خطابه‌ای بلند بالا که گاه لعن نصیحت و گاه صورت دستور و گاه حالت خواهش به‌خود می‌گرفت خواست حالی کند که اشتباه بزرگی مرتكب می‌شوم، مخصوصاً که او قصد زندگی مجدد با مرا ندارد. بی‌دریبی می‌گفت «به کارت فکر کن، به مسؤولیتها بیت، به موقعیت اجتماعیت، به پنج پنج های مردم.» جوابش را نمی‌دادم و او سکوتیم را به معنای رضایت تلقنی می‌کرد. عاقبت گفت که نگران خرجش نباشم. «خرجش را با هم نصف می‌کنیم.» حالم بهم خورد. احساس کردم که چیزی نمانده است روی گوشی تلفن بالا بیاورم. گوشی را روی تلفن گذاشتم و به این اندیشیدم که زمانی این مرد را دوست داشتم.

دوستش داشتم؟ یک روز باید من و تو درباره این مسئله دوست داشتن صحبت کنیم. راستش را بخواهی هنوز نفهمیده‌ام منظور از عشق چیست. نظر من اینست که عشق حقه بزرگ و عظیمی است که بخارآرام کردن و سرگرم ساختن مردم اختراع شده است. هر که را می‌بینی از عشق حرف می‌زند: کشیشها، آگهیهای تبلیغاتی، نویسنده‌گان ادبی، دست اندر کاران سیاسی، وبالاخره آنهاست که حقیقتاً عشق می‌کنند. من از این کلمه کذائی که در همه جا و به همه زبانها هست متنفرم. «راه رفتن را دوست دارم»، «آشامیدن را دوست دارم»، «سیگار کشیدن را دوست

دارم»، «آزادی را دوست دارم»، «رفیق را دوست دارم»، «بجهام را دوست دارم»، یعنی چه؟ سعی می‌کنم این کلمه دوست داشتن را هرگز به کار نبرم و هرگز به خودم نگویم آنچه که قلب و روح را آشفته می‌کند همانست که به آن عشق می‌گویند. در واقع نمی‌دانم که تورا دوست دارم یانه. من به تو با عشق نمی‌اندیشم به تو با حس عاطفة «زندگی» نگاه می‌کنم. درباره پدرت هم هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که هرگز دوستش نداشته‌ام. اورا خواسته‌ام، تعسیش کرده‌ام، اماده‌وستش نداشته‌ام. همچنین آنهایی که قبل از او بوده‌اند در حقیقت چیزی نبوده‌اند جز شبح ناراحت‌کننده جستجویی که همیشه شکست خورده است. زندگی با پدرت فقط یک فایده داشت و آن اینکه بالاخره بفهم هیچ چیز مثیل گرایش اسرارآمیزی که موجودی را بطرف دیگری سوق می‌دهد سلاطین مردی را به طرف زنی، زنی را به طرف مردی. آزادی انسان را تهدید نمی‌کند. هیچ ریسمان و زنجیری نیست که بتواند ترا در بند یک بردگی کورکورانه و یک ضعف بی‌امید نگاه دارد. وای به حال کسی که وجودش را بغاط آن گرایش اسرارآمیز به دیگری هدیه کند؛ با این کار فقط خودمان را فراموش می‌کنیم و همه حقوقمان، عزت نسمان، و آزادی‌مان را از دست می‌دهیم. درست مثل سگی که دست و پا می‌زند بیهوده سعی می‌کنی خود را به ساحلی که اصلاً وجود خارجی ندارد بر سانی، ساحلی که «دوست داشتن» و «محبوب بودن» نام دارد. اگرهم به این ساحل برسی از خود می‌پرسی که اصلاً چرا خودت را به آب انداختی؛ چون از خودت راضی نیستی و به این امید هستی که آنچه در خود نمی‌بینی در دیگری ببینی؟ یا شاید به دنبال ترس از تهاای و کسالت و سکوت هستی؟ یا محتاج آنی که کسی را تصاحب کنی یا تصاحبت کنند؟ به عقیده بعضی‌ها اینها یعنی «عشق». ولی به نظر من، عشق خیلی کمتر از آن چیز‌هایی است که برایت گفتم. گرسنگی است که

وقتی سیر شدی سر دلت می‌ماند و باعث موه هاضمه می‌شود. درست مثل استفراغ. چطور ممکن است هیچ چیز نتواند این کلمه لعنتی را به من تقهیم کند؟ خیلی دلم می‌خواهد هر طور شده معنای آنرا بفهمم. بینها یات محتاج و تشنیداش هستم. گاهی فکر می‌کنم شاید عشق همان چیزی است که مادرم برایم توصیف می‌کرد: همان احساسی که وقتی زنی فرزند بیدفاع و کوچکش را به آغوش می‌کشد، بروز می‌کند. دست کم تا وقتی بجهة کوچک بیعرکت است دشانت نمی‌دهد و آزاری به تو نمی‌رساند. اگر از خود تو، از تو که مرا از وجودم می‌دزدی و خونم را می‌سکی بخواهم که سه حرف کذاشی «ع»، «ش» و «ق» را برایم تشریح کنی چه خواهی گفت؟

بین من و عشاق فقط یک وجه تشابه وجود دارد. آنها با نگاه کردن به عکس محبوشان آرام می‌شوند، منهم همینطور. همیشه عکسهای نازنیت را در دست دارم. وسایی شده‌ام. وقتی خسته و مانده به منزل می‌آیم به دنبالت می‌گردم وصفحات روزنامه را برایم بهن می‌کنم. و روزهای عمر تورا می‌شمارم. امروز تو شش هفته‌ای شده‌ای. چقدر دلپسندتر شده‌ای! دیگر ماهی نیستی، شفیره نیستی، با سریزگ و طاس و سرخ قیافه آدمها را پیدا کرده‌ای. ستون فقرات کاملاً مشخص شده‌است. دستهای دیگر «زانده» نامعلوم نیستند. باله هم نیستند. بال هستند. بال درآورده‌ای! دلم می‌خواهد بالهای را بدنست را، نوازش کنم. زندگی در آن پایین توی تخم چطور است؟ از عکسها چنین برمی‌آید که توی تخم معلق هستی. درست مثل آن گلدانهای شیشه‌ای که گل سرخی در آن می‌گذارند. از تخم ریسمان درازی جدا می‌شود که به گویی سفیدی با رگهای سرخ و خالهای کبود می‌رسد. می‌گویند زمین هم از فاصله چند هزار کیلومتری چنین منظره‌ای دارد. آری، براستی چنین به نظر می‌رسد که از زمین ریسمانی بی‌انتها،

رسانی به درازی انگاره زندگی، بهسوی تو سر برآورده است. چطور دلشان می‌آید بگویند که خلقت انسان تصادفی در طبیعت بیش نیست؟ دکتر گفته است که در پایان شش هفتگی دوباره خودم رانشانش بدhem. فردا به نزدش خواهم رفت. گاهی ترس و نگرانی و گاهی موج شادی سراپایم را فرا می‌گیرد.

دکتر در حالی که ورق کاغذی را بر می‌داشت با لحنی که سعی می‌کرد شاد و مهربان باشد، گفت: «تبریک می‌گوییم خانم.» می‌اختیار جمله اش را اصلاح کرد: «دوشیزه.» مثل این بود که سیلی آبداری به گوشش زده‌ام. شادی و ططرات از چهره‌اش محو شد. با بی‌تفاوتنی گفت: «آه!» سپس با قلم روی خانم خط کشید و نوشت دوشیزه. به این ترتیب بود که در اتاقی سفید، و به وسیله صدای مردی سفیدپوش، علم رسمی به من اعلام کرد که تو وجود داری.

ابتدا از اصلاح اسم روی نسخه تعجب کرد. این پیش‌آگهی ابهامات آینده بود. علم هم، وقتی به من دستورداد که لخت بشوم و روی تخت درازی‌کشم، در لحنش صمیمیتی نبود. تشخیص او احساسی درمن بر نیانگیخت. خودم می‌دانستم که توانجا هستی. هم دکتروهم دستیارش، به صورتم نگاه‌هم نمی‌کردند، گویی خیلی زشت بودم. بر عکس نگاههای طولانی و کشداری با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. وقتی روی تخت دراز کشیدم، از این که پاها می‌رازند هم باز نکردم و در جای صحیح نگذاشتم اوقات دستیار تلغی شد. بزور پاها می‌رازند و گفت: «اینجا، آنجا!» در آن لحظه احساس کردم یک قطعه گوشت سخت و سخره بیش نیستم. لحظه‌یی بعد، وحشت‌ناک‌ترین قسم ماجرا آغاز شد: دکتر دستکش لاستیکی اش را به دست کرد و انگشتش را بزور تونی پدنم فرو کرد. با انگشتش کندوکاو کرد، زور داد، کند و کاو کرد، خیلی دردناک بود و فکر می‌کردم چون من ازدواج نکرده‌ام،

می خواهد تو را خفه کند. بالاخره انگشتشن را از بدنم بیرون آورد و گفت: «همه چیز خوب است، همه چیز عادی است.» دستورهایی هم نوشت و طوطی وار توضیح داد که بارداری بیماری نیست، وضعیتی کاملاً طبیعی است و بنابراین می توانم هر کاری که قبل انجام می داده ام، کما کان ادامه بدهم. فقط باید زیاد سیگار نکشم و درآب خیلی گرم حمام نکنم و اقدام جنایت آمیز نکنم. با لحنی نگران پرسیدم: «جنایت آمیز؟» و او گفت: «البته همه می دانیم که قانون اینکار را منع کرده!» و برای آنکه تهدیدش قاطعتر شود، قرصهای لوتشین تجویز کرد و از من خواست که هر پانزده روز یکباره نزدش بروم و بعد هم حق معاینه را به صندوق بپردازم. در تمام این مدت یک لبخند هم نزد. دستیارش هم به من روی خوش نشان نداد و وقتی که در رامی بست، دیدم که هر دو با حالتی تعقیب کننده، سرتکان می دادند.

می ترسم تو به این چیزها خونگیری. در دنیا بی که تو می خواهی پا به آن بگذاری، با وجود تمام صحبت هایی که درباره تغییر زمانه می شود، زنی را که ازدواج نکرده بچه دار می شود، ولنگار می دانند. و در بهترین صورت، او را فوق العاده و قابل تحسین می شمارند و قهرمان به حساب می آورند. هیچ وقت او را به چشم یک زن عادی نگاه نمی کنند. داروفروشی که قرصهای لوتشین را به من فروخت مرا می شناخت و خوب می دانست که ازدواج نکرده ام. همینکه نسخه را به او دادم، ابروها را بالا انداخت و با حیرت نگاهم کرد. بعد به نزد خیاطم رفتم تا یک پالتو سفارش بدهم. چیزی به زستان نمانده است و من می خواهم تو گرم باشی. با دهان پر از سنجاق اندازه هایم را گرفت. همینکه برایش توضیح دادم که پالتو باید بزرگ باشد چون حامله ام و در زستان شکم بزرگ می شود، او بهشت سرخ شد.

دهانش آنقدر بازشد که ترسیدم مبادا سنجاقها را قورت بدهد. خدا را شکر که سنجاقها توی حلقش نرفت و پیر زمین ریخت، متوجه هم همینطور. و سن از اینکه دستپاچه‌اش کردم پشیمان شدم. در مورد رئیسم هم همینطور شد. خواه و ناخواه، رئیس کسی است که کارم را می‌خرد و برای گذراندن زندگی بهمن پول می‌دهد؛ منصفانه نیست اگر به او خبر ندهم که از این پس تا مدتی تغواهم توانست کارکنم. برای گفتن این موضوع به اتفاق رفتم. مدتی ساکت‌ماند. بعد از خودش مسلط شد و با لکت زبان گفت که به تصمیم من احترام می‌گذارد، و همچنین برای اتخاذ چنین تصمیمی بی‌اندازه مرا تعسین می‌کند، که من خیلی شجاع هستم، اما شاید عاقلانه‌تر آن باشد که موضوع را همه‌جا بازگو نکنم. «صحبت از این موضوع بین ما یک چیز است و بازگو کردن آنها به کسانی که نمی‌فهمند چیز دیگری است، تا آن‌جاکه شاید مجبور شوی تغییر عقیده بدھی اینطور نیست؟» روی قضیه تغییر عقیده خیلی تکیه کرد. گفت که تا سه‌ماهگی هم فرصت دارم فکر کنم - کاری کنم که ثابت کند عاقلم؛ کار خیلی جالب است، چرا بخاطر احساسات از آن دست بکشم؟ باید خوب فکر می‌کردم، او مقصودش چندماه یا یک سال نبود؛ مقصودش این بود که سیر زندگی‌ام عوض می‌شد. دیگر اختیارم دست خودم تغواهد بود، و فراموش نکنیم که مؤسسه او مرا مشهور کرده بود و روی کارسی حساب می‌کرد. او برایم برنامه‌های خوبی در نظر داشت. براستی هم اگر می‌خواستم تغییر عقیده بدهم ناچار بودم به او بگویم و از او کمک بخواهم.

پدرت یک‌بار دیگر هم تلفن زد. صدایش می‌لرزید. می‌خواست ببیند جواب آزمایش مثبت بوده یانه. جواب مثبت دادم. باز هم پرسید که کی خیال دارم «ترتیب کار را بدهم». باز هم بی‌آنکه به حرفش گوش بدهم گوشی را گذاشت. اصلاً نمی‌فهمم، چرا همینکه زنی

می‌گوید که شرعاً حامله شده، دستش را می‌فشارند، برایش جشن می‌گیرند و ازش خواهش می‌کنند که خودش را خسته نکند و بی‌حرکت بماند؛ حاملگی خیلی خوب است، تبریک می‌گوییم، همینجا پنهانی، استراحت کن. اما در مورد من، همه ساکت می‌شوند و یغ می‌کنند یا از سقطجنین حرف می‌زنند. هر کس دیسه و توطه‌ای می‌چیند تا ما را از هم‌ جدا کند. گاهی نگران می‌شوم و از خودم می‌پرسم پیروزی با کیست: ما یا آنها؟ شاید بخاطر این زنگ تلفن است. تلفن تلخیه‌ای را که فراموش شده می‌دانستم شدت بخشید؛ ناراحتیهایی که برطرف شده می‌دانستم، ناراحتیهایی که از خیالات خوشی سرچشم می‌گرفت که به من فهمانده بودند عشق نمایش پیچیده‌ای است. زخمها دوباره هم می‌آیند، جای زخمها محو می‌شود، اما یک زنگ تلفن کافی است تا همه دردها را دوباره زنده کند. مثل شکستگیهای کهنه، وقتی که زمان تغییر می‌کند.

*
* *

دنیای تو همان کیسه‌ای است که نزدیک به شش هفته است که کفر کرده و تقریباً بی وزن در آن شناوری. این محفظه که کیسه جنبی نام دارد، حاوی محلول پر نمکی است که از درگیری تو با قوه جاذبه جلوگیری می‌کند، مانع از آن می‌شود که حرکات من تو را به این سو و آن سو پرتاب کند، و امکان تغذیهات را فراهم می‌کند. تا همین چند روز پیش، تنها متبع تغذیه تو بود. طی یک جریان بسیار پیچیده و کم و بیش غیر قابل فهم، تو قسمتی از این مابع را فرو می‌بردی، قسمتی را جذب می‌کردی، قسمت دیگری را دفع می‌کردی و آن را

از نو می ساختی. اما حالا چهار روز است که از طریق بندناف، از من تغذیه می کنی. در این چند روزه خیلی چیز بوجود آمده است: هروقت فکرش را می کنم مجدوب می شوم و توراستایش می کنم. جفت که تخم را مثل پوستی گرم در خود گرفته، سخت شده است، تعداد سلوهای خونی ات اضافه شده، و همه اینها با سرعتی عجیب صورت گرفته: شبکه رگهای اکنون قابل رویت است. شریانها هم سخت شده‌اند؛ ورید بندناف که اکسیژن من و مواد شیمیایی مورد نیازت را تأمین کند، هم سخت شده است. بعلاوه، کبدت بزرگ شده، و تمام اندامهای داخلی ات شکل گرفته‌اند: حتی دستگاه جنسی و تناسلی ات هم جوانه زده است. حالا خودت می دانی که دختری یا پسر. اما کوچولو، چیزی که بیش از همه مخذوبم می کند این است که دستهای کوچکت هم شکل گرفته‌اند. انگشتها یعنی هم معلوم‌مند. حالا، یک دهان کوچک ولب هم داری! زبان هم داری پیدا می کنی. حفره‌های بیست دندانست هم همینطور. و چشمها هم. با وجود اینکه انقدر کوچک و انقدر سبکی تقریباً سه گرم. چشم هم داری! نمی‌توانم باور کنم که همه این چیزها در عرض چند هفته روی داده. به نظرم غیرواقعی است. با اینهمه، آغاز دنیا، یعنی لحظه‌ای که سلوی و به همراه آن هرچه زاده می‌شود و نفس می‌کشد و می‌میرد تا دوباره زاده شود، شکل گرفت باید همینطور بوده باشد: یک جنبش، یک آماس، و تکثیر زندگی، بلا انقطاع و در نهایت پیچیدگی، بلا انقطاع و در نهایت سختی، بلا انقطاع و در نهایت سرعت، در نهایت نظم، و در نهایت کمال. چندر وول می‌خوری کوچولو! چه کسی می‌گوید که تو در گهواره آبهای پیرامونت خوایده‌ای؟ تو هیچ وقت نمی‌خوابی، هیچ وقت آرام نمی‌گیری. چه کسی می‌گوید که تو در آرامش هستی؟ چه کسی گفته که تو آرام می‌مانی و فقط زمزمه موزونی از اصوات خفیف به پرده گوشت

می‌رسد؟ مطمئنم که جنب و جوشی مداوم، فشاری تلمبه‌وار، تنفسی تنده، همه‌مه، انفجاری بی‌وقنه از صدای‌های شدید در تو هست. چه کسی گفته که تو یک ماده بی‌جانی، گیاهی هستی که می‌شود با قاشق بیرون‌ش کشید؟ بهمن می‌گویند که اگر بخواهم از دست خلاص شوم، وقتیش الان است. دقیقاً از همین حالا شروع می‌شود. یعنی می‌بایست صبر کنم تا به یک انسان با چشم و انگشت و دهان بدل شوی تا تو را به قتل برسانم. نقبل از آن. قبل از آن تو کوچکتر از آن بودی که بشود پیدایت کرد و از جا کند. آنها دیوانه‌اند.

*
* *

دوستم مدعی است که دیوانه‌منم. او که ازدواج کرده، در عرض سه سال چهار بار بجه سقط کرده است. او دو فرزند داشت و زاییدن سومی برایش امکان پذیر نبود. درآمد شوهرش ناجیز است، و خودش هم شغلی دارد که به آن علاقه‌مند است و نمی‌تواند از آن بگذرد. رسیدگی به بجه‌ها را بر عهده مادر شوهرش گذاشته، چون بیچاره خودش نمی‌تواند به یک کودکستان بجه برسد! شاعرانه بودن چیز زیبایی است ولی واقعیت، به قول دوستم، شکل دیگری دارد. حتی مرغها هم به تعدادی که می‌توانند جوجه به دنیا نمی‌آورند؛ اگر از هر تخم یک جوجه بیرون می‌آمد، دنیا مرغدانی می‌شد. آیا غافلی که خیلی از مرغها تخم خود را می‌شکنند و می‌خورند؟ آیا غافلی که در سال فقط یک یا دو بار روی تخم می‌خوابند؟ و خرگوش‌ها؛ آیا می‌دانی که بعضی ماده خرگوشها نوزاده‌های ضعیف خود را می‌خورند تا به بقیه بهتر شیر بدهند؟ آیا بهتر نیست که آنها را از همان اول نابود کنند تا اینکه آنها را به دنیا

بیاورند و بخورند یا بخورانند؟ به عقیده من، بهتر اینست که اصولاً به وجودشان نیاورند. اما همینکه چنین استدلالی می‌کنم دوستم خشکین می‌شود. جواب می‌دهد که بله، قرص می‌خورد، از این کار رنج می‌برد ولی قرص می‌خورد. تا آنکه یک شب فراموشش کرد، و کار به سقطجنین اول کشید. بایک سوند. من درست نفهمیدم که این سوند چگونه چیزی است. فکر می‌کنم میله‌ای است که می‌گشود. در مقابل فهمیدم که زنهای بسیاری از آن استفاده می‌کنند، درحالی که می‌دانند عاقبتیش دردهای بی‌بایان و گاهی زندان است.

از خودت می‌برمی که چرا چند روزی است فقط دراین باره با تو حرف می‌زنم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید به‌این سبب که سایرین تا حد شکنجه در این زمینه با من حرف می‌زنند به‌این امید که متقادرم کنند. شاید به‌این دلیل که خودم بی‌آنکه پیش خود به‌آن اعتراف کنم به‌این فکر افتاده‌ام. شاید به‌این خاطر که نمی‌خواهم هیچکس را در تردیدی که روح را مسموم می‌کند شریک کنم. همینقدر فکر کشتن تو، امروز، مرا می‌کشد، اما گاهی به‌این فکر می‌افتم. این لفاظی درباره جوجه‌ها مرا در ابهام غرق می‌کند، و همینطور هم خشم دوستم، وقتی عکس‌های تو را نشانش می‌دهم و به‌دستها و چشمهای اشاره می‌کنم. او پاسخ می‌دهد که برای مشاهده چشمهای و دمتهای حتی میکروسکوب هم کفایت نمی‌کند. فریاد می‌زند که من در تغیلاتم زندگی می‌کنم، و مدعی هستم که احساسات و رؤیاهای خودم را جنبه بخردانه داده‌ام. او حتی گفته است: «پس نوزادهای قورباخه‌ای که از حوض حیاط خانه‌ات بیرون می‌آوری، چرا تبدیل به قورباخه نمی‌شوند و شبهای با صدای خود بیدارت نمی‌کنند؟» بخوبی می‌دانم که، تو را، می‌وقفه، از نابسامانیهای دنیاگی که آماده ورود به‌آن می‌شوی، از زشتیهای روزمره‌ای که مرتكب می‌شویم،

آگاه می‌کنم، و افکار بسیار پیچیده‌ای با تو درمیان می‌گذارم. اما، اطمینانی اندک اندک درمن قوام می‌گیرد؛ اطمینان اینکه می‌فهمی، چون از هم‌اکنون همه‌چیز را می‌دانی. این وضع روزی آغاز شد که با مغز خود کلنجر می‌رفتم تا برایت توضیح بدهم که زمین همانند تخنی که از آن زاده می‌شوی گرد است، و دریا از آنی شبیه به‌آنچه در آن شناور هستی تشکیل شده است، و نمی‌توانستم آنچه را که می‌خواستم بیان کنم. ناگهان وقتی حدم زدم که تلاش‌هایم بیهوده است، که تو همه‌چیز را، آنهم بسیار بهتر از من، می‌دانی، فلنج شدم، و این‌گمان که حدم صحیح بوده است ترکم نمی‌کند. اگر در تخنی که از آن زاده می‌شوی دنیابی هست، پس چرا اندیشه‌بی نباشد؟ مگر نگفته‌اند که ضمیر تاخود آگاه همان خاطره زندگی پیش از ورود به روش‌نایی است؟ آیا براستی چنین است؟ پس تو که همه‌چیز را می‌دانی بمن بگو؛ زندگی کی آغاز می‌شود؟ بمن بگو، التمامست می‌کنم: آیا تو براستی آغازش کرده‌ای؟ از کجا؟ از آن لحظه که قطره نوری که اسپرمان‌تزویید نامیده‌اند به‌تعمیک رخنه کرد؟ از آن لحظه که قلب شکل‌گرفت و شروع به‌تلبیه‌زدن خون کرد؟ از آن لحظه که مغز و مخچه‌ات پدید آمد و کم کم شکل آدم به‌خودت گرفتی؟ یا اینکه آن لحظه هنوز فرا نرسیده است و تو فقط موتوری در دست ساختمان هستی؟ حاضرم هرچه دارم بدهم تا سکوت تو را بشکنم، تا به‌زندانی که ترا در خود گرفته است و من از آن حفاظت می‌کنم راه پیدا کنم.

حاضرم هرچه دارم بدهم تا تورا ببینم و پاسخت را بشنوم!

تو و من زوج بسیار عجیبی تشکیل می‌دهیم. همه‌چیز تو بدهم بستگی دارد، و همه‌چیز من به‌تو؛ اگر تو بیمار شوی، من بیمار می‌شوم. اگر من بسیرم، تو می‌سیری. و با این حال نه من می‌توانم با تو ارتباطی برقرار کنم، و نه تو با من. با وجود آنچه که شاید خرد بی‌پایانست

پاشد، تو حتی نمی‌دانی که من چه ریختی هستم و چه سنی دارم و به چه زبانی سخن می‌گوییم. نمی‌دانی از کجا آمده‌ام و کجا هستم و در زندگی چه می‌کنم. اگر بخواهی تصورم کنی، کوچکترین خبری نداری که آیا سفیدم یا سیاه، جوانم یا پیر، قد بلندم یا قد کوتاه. و من همچنان از خود می‌پرسم که آیا تو یک شخص هستی یا نه. هرگز «دو بیگانه تابع سرنوشتی مشترک» به اندازه ما بیگانه نبوده‌اند. هرگز «دو ناشناس متحده در یک بدن» بیشتر از ما ناشناس و دور از هم نبوده‌اند.

*
* *

بدخواهیدم، و در تهشکم احساس درد می‌کردم؛ آیا تو بودی؟ با اضطراب در رختخواب به خود می‌پیچیدم، و خوابم سراسر کابوسهایی سرو ته بود. در یکی‌شان پدرتگریه می‌کرد. او راه رگزگریان ندیده بودم. فکر نمی‌کردم بتواندگریه کند. اشکها پیش سربوار بر حوض حیاط، که از نوارهای لزج و بی‌انتها پر بود، می‌بارید. در این نوارها تخمهای دُم مانند کوچک و سیاه‌رنگی امتداد داشتند؛ نوزادهای قوریاغه بودند. کاری با پدرت نداشتم، فقط به فکر کشتن نوزادها بودم تا قوریاغه نشوند و شبهها با صدای خود بیدارم نکنند. کار ساده‌ای بود؛ همینقدر می‌باشد نوارها را بلند کرد و روی چمن گذاشت تا آفتاب آنها را خفه و خشک کند. اما نوارها می‌لغزیدند و به صورت پیچشانی پر تحرک دویاره به آب می‌افتاوردند و در لجن فرو می‌رفتند؛ موفق نمی‌شدم آنها را روی چمن بگذارم. سپس پدرت به گریه خود بیان داد و به کمک آمد؛ بی‌هیچ زحمتی موفق می‌شد. به کمک یک

شاخه کوچک، نوارها را که از دستش نمی‌گریختند، از آب می‌گرفت و در چمن روی هم می‌انباشت. آرام و منظم عمل می‌کرد. و من زجر می‌کشیدم. چون به نظرم می‌رمیدم که شاهد خفه شدن و خشک شدن دهها و صدها نوزاد هستم. سراسیمه شاخه را از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم: «بگذار زندگی کنند! تو خودت متولد شدی، مگرنه؟» در کابوس دیگر یک کانگورو بود. یک کانگوروی ماده بود، و از رحش چیزی نرم و زنده بیرون آمد: یک کرم بسیار لطیف. با حیرت به اطراف خود نگاه کرد، گوبی می‌کوشید بفهمد که کجاست، و سپس از بدن پشمaloی ماده کانگورو بالا رفت. آهسته پیش می‌رفت، عقب می‌ماند، خسته می‌شد، سر می‌خورد، راه گم می‌کرد، ولی بالاخره به کیسه مادر می‌رمید و، ضمن لرزش آخرین تلاش، با سرخود را به درونش می‌انداخت. متوجه بودم که تو نیستی، بلکه جنین کانگوروست که به این صورت متولد می‌شود چون بسیار زود از زندان تخم بیرون می‌آید و شکل گرفتن خود را در هوای آزاد تکمیل می‌کند. با اینهمه، با او حرف می‌زدم، گوبی تو بودی. از او تشکر می‌کردم که آمده است تا به من نشان دهد که یک شخص است نه یک چیز. به او می‌گفتم که دیگر بیگانه نیستیم، دیگر ناشناس نیستیم، و از خوشبختی خنده به لبهایم می‌نشست. می‌خنیدم... اما مادر بزرگ سر رمید. بسیار پیر و بسیار غمگین بود. گوبی تمام وزن جهان بر شانه های خمیده اش سنگینی می‌کرد. در دستهای چروکیده اش نوزادی بسیار کوچک، با چشمان بسته و سر بی تناسب داشت. می‌گفت: «چقدر خسته‌ام. هزینه سقط جنین‌ها را می‌بردازم. هشت بار بجهه دار شده‌ام و هشت بار سقط جنین کرده‌ام. اگر ثروتمند بودم، شانزده بجهه به دنیا می‌آوردم، و یکباره‌م سقط جنین نمی‌کردم. هر بار دفعه اول است. اما کشیش اینها را نمی‌فهمید.» بچه کوچک به اندازه یکی از آن صلیبها بی بود که انسان

پیش خود نگه می‌دارد. مادربزرگ، در حالی که طفل را همچون
صلیبی سردست‌گرفته بود، وارد کلیسا بی شد و پس از زانو زدن درجلوی
یکی از غرفه‌های اعتراف، نزدیک شبکه آن شروع به زمزمه کرد.
از درون غرفه اعتراف صدای خشنی بلند شد، صدای کشیش: «شما یک
موجود را کشته‌اید! شما یک موجود را کشته‌اید!» مادربزرگ ازترس
اینکه دیگران بشنوند به خود می‌لرزید. می‌گفت: «فرياد نزد پدر مقدس،
خواهش می‌کنم! باعث می‌شويد به زندان بیتم! خواهش می‌کنم!
اما صدای کشیش پایین نمی‌آمد، و آنوقت مادربزرگ پا به فرار گذاشت.
در کوچه می‌دويد و پاسانها تعقیب شدند. صحنه دویدن پیرزن
چگرخراش بود. به جای او احساس ضعف می‌کردم و به خود می‌گفت:
الآن قلبش می‌ترکد، الان می‌سیرد. پاسانها جلو درخانه اش به اورسیدند
بعچه را از او قاپیدند و دستهای پیرزن را بستند، در حالی که پیرزن
با غرور می‌گفت: «پشيمانم، ولی باز هم اينكار را خواهم کرد. هرگز
اينكار را با ميل نمی‌کنم، ولی نمی‌توانم خرج اينهمه بعچه را بدهم.
نمی‌توانم.» در اين هنگام بود که درد ته شکم بيدارم کرد.

ديگر نباید دوستم را بیشم. همین نقطه‌های اوست که مرا دچار
کاپوس می‌کند. ديشب مرا بهشام دعوت کرد: شوهرش در خانه
نبد و او فرصت را مفتعم شمرد تا با من از توحف بزند. عذاب اليعي
بود. گويا يك پزشك، دكتر ه. ب. مونسون، با او همعقide است. به
ادعای او، جنین جز ماده‌بي بيجان و گيهه مانند که می‌شود با قاشق
پيرونش کشيد چيز ديگري نیست. در حد اعلا می‌شود آنرا يك «نظام
موزون امكانات تحقیق نیافته» دانست. به نظر برخی زیست‌شناسان،
برعکس وجود آدمی در همان زمان لقاد آغاز می‌شود، زيرا تحمل لقاد
يا ته در خود A DN دارد: همان اميدزوکسی ريبونوكليشك که
اساس همه بروتئينهاي است که يك فرد را تشکيل می‌دهند. دكتر

مونسون در پاسخ به این نظریه بیان می‌دارد که اسپرما تو زویید، و همچنین تخم لقاح نشده هم در خود ADN دارند: آیا در این صورت می‌شود تخم و اسپرما تو زویید را موجود بشری دانست؟ یک گروه پژوهشک هم هستند که معتقدند موجود پسر پس از بیست و چهار هفته انسان می‌شود؛ یعنی آنگاه که می‌تواند، با وجود ناتمام ماندن دوره جنینی، در بیرون رحم به زندگی ادامه دهد. و بالاخره یک گروه انسان‌شناس هستند که معتقدند نوزاد، یک فرد انسانی نیست زیرا هنوز تأثیرات فرهنگی و اجتماعی به خود نگرفته است. کارمان تقریباً بد مجادله کشید. دوستم نسبت به عقیده انسان‌شناسان نظر موافق داشت، در حالی که من نظریه زیست‌شناسان را صحیحتر می‌دانستم. خشنگین شد و مرا به جانبداری از افکار کشیشان متهم کرد: «تو کاتولیکی، کاتولیکی، کاتولیکی!» بهمن برخورد. من کاتولیک نیستم، و او این را می‌داند. با دخالت کشیشان در این ماجرا مخالفم، و او این را می‌داند. اما مطلقاً نمی‌توانم اصول ساختگی دکتر مونسون را بپذیرم. هرگز نمی‌توانم بفهم که انسان، انگار تلقیه می‌کند، یک سوند به خود فسروکند تا غذای تقلیل را دفع کند. مگر اینکه...

مگر اینکه چی؟ آیا دارم به تصمیم خودم خیانت می‌کنم؟ فکر می‌کردم دیگر به اندازه کافی مطمئن شده باشم، به اندازه کافی شکومد مندانه بر تردیدها و دودلیها چیرمشده باشم. پس چرا اکنون هزارجرور بهانه دوباره به سراغم آمده‌اند؟ آیا بخاطر این ناراحتی است که بهمن سرگیجه می‌دهد؟ آیا بخاطر این درد‌هایی است که در شکم تیر می‌کشند؟ باید نیرومند باشم، کوچولو. باید ایمانم را به خودم و به تو حفظ کنم. خلاصه باید تا آخر کار حملت کنم تا، وقتی بزرگ شدی، نه شبیه آن کشیشی بشوی که در خوابم فریاد می‌زد، نه شبیه دوستم با آن دکتر مونسون عزیزش، و نه شبیه آن پاسبانها بی که دست و پای پیرزن را

می‌بستند. اولی تو را مال خدا می‌داند، دومی تو را مال مادرت می‌داند و بقیه هم تو را جزو اموال دولت می‌دانند. تو نه مال خدا هستی، نه مال دولت و نه مال من. تو فقط مال خودت هستی. هر چه باشد تو خودت اینکار را به دست گرفتی، و من بخطا تصور می‌کردم که انتخابی را به تو تعیین کرده‌ام. با نگاه داشتن تو، فقط از فرمانی اطاعت می‌کنم که وقتی جرقه زندگی‌ات روشن شد بهمن دادی. من انتخابی نکرده‌ام، فقط اطاعت کرده‌ام. از بین تو و من، قربانی احتمالی، تو نیستی، منم. مگر وقتی که خفashوار به تنم می‌آویزی منظورت همین نیست؟ مگر وقتی که مرا دستخوش حالت تهوع می‌کنی همین را نمی‌خواهی تأیید کنی؟ حالم بدارست. الان یک هفته است که کارم خسته‌ام می‌کند. یکی از پاهایم ورم کرده. وحشتاک خواهد بود که مجبورشوم از این سفر مهیا چشم بپوشم. و رئیسم هم ظاهراً اینرا فهمیده است. امروز بالعنی کم و بیش تهدید آمیز پرسید که «آیا خواهم توانست»، و اضافه کرد که مایل است بتوانم. طرح مهمی مطرح است که دقیقاً مناسب من است. به آن علاقه دارد، و من هم همینطور. اگر توانم بروم... حتی خواهم رفت. مگر پژشک نگفته است که حاملگی بیماری نیست و یک وضعیت طبیعی است، مگر نگفته است که باید به همان کارهای همیشگی‌ام ادامه دهم؟ تو بهمن خیانت نخواهی کرد.

*
* *

اتفاقی افتاد که پیش‌بینی نکرده بودم: دکتر مرابستری کرد. وحالا بی‌حرکت افتاده‌ام. باید دراز بکشم و حرکتی نکنم. کار آسانی نیست، می‌دانی؟ چون تنها زندگی می‌کنم: اگر کسی در بزند باید بلند شوم و

در را باز کنم. تازه باید غذا بخورم، خودم را بشویم؛ برای آنکه آشی بیزم یا به حمام بروم، خوب، مجبورم از تخت پایین بیایم، مگر نه؟ به مشکل خوراک فعلاً دوستم رسیدگی می‌کند. کلیدرا به او داده‌ام، و بیچاره روزی دوبار برایم خوراکی می‌آورد. به او گفتم: «تو را بگو که بجهة سوم نمی‌خواستی و حالاً مجبور شده‌ای یک بزرگسالش را به فرزندی پیذیری!» او جواب داد که بزرگسال به نوزاد ترجیح دارد؛ آدم مجبور نیست شیرش بدهد. آیا حرفم را باور می‌کنی اگر بگویم که دوستم آدم خوبی است؟ واقعاً هست. نه تنها چون به اینجا سر می‌زنده‌لکه بیشتر به‌این خاطر که دیگر از مونسون و آن انسان‌شناها حرف‌نمی‌زند مثل اینست که ناگهان از اینکه تو را از دست بدhem به وحشت افتاده است. نگران نباش؛ خطری در کار نیست. دکتر اخیر آباز آزمایش‌هایی انجام داده و به‌این نتیجه رسیده که داری خوب رشد می‌کنی. او محض احتیاط تعجیز کرده که بی‌حرکت بعانت تادردشکم، که می‌گوید دلایل مختلف دارد، برطرف شود. تو الان دو ماهه هستی، و دو ماهگی مرحله بسیار حساسی است؛ در این موقع است که نطفه به جنین تبدیل می‌شود. اولین یاخته‌های استخوانی ات‌شکل می‌گیرند و جانشین غضروفها می‌شوند. پاهایت درست مثل شاخه‌های درخت رشد می‌کنند، و همچون شکنته شدن گلها انگشتانی بر پاهایت پیدامی‌شوند. تا سه ماهگی باید خیلی احتیاط کنیم، بعدش می‌توانیم به عادتها یمان برگردیم؛ این بساط حرکت نکردن پانزده روز بیشتر طول نمی‌کشد. یک‌سینه‌پهلوی و حشتناک برای رئیسم اختراع کرده‌ام. او هم باور کرد و به من اطمینان داد که این سفر، به هر حال، می‌تواند به بعد موکول شود؛ آنقدر جزئیات هست که باید برنامه‌ریزی کرد. چه بهتر؛ اگر حقیقت امر را می‌دانست، احتمالاً شخص دیگری را به جای سن می‌آورد. شاید هم عذرم را می‌خواست. آنوقت تو و من به یک مخصوصه حسابی می‌افتادیم:

کی به ما غذا می داد؟ راستی، دیگر خبری از پدرت به من ترسیده است.
لابد علاقه‌ای ندارد به دردرس بیفتند. بدت آمد؟ من نه؛ همان یک‌ذره
احساسی هم که برایش داشتم با دومکالمه تلفنی خاموش شد. مهمتر
از همه اینکه بهجای اینکه مستقیماً در چشمها یم نگاه کند، تلفنی بامن
حروف زد، هر چه باشد وقتی برگشت می‌توانست خودش را نشان بدهد، تو
اینطور فکر نمی‌کنی؟ او خوب می‌داند که ازاونخواهم خواست که با من
ازدواج کند، که هرگز اینرا از اونخواسته‌ام، که نمی‌خواهم ازدواج کنم
و هرگز هم نخواهم خواست: پس چه چیزی مانعش می‌شود؟ شاید ازاینکه
در یک رختخواب به من عشق ورزیده احساس گناه می‌کند؟ روزی نه بزرگی
رفت که از تهدل اعتراف کند و کشیش این توصیه را به او کرد: «با شوهر
خود به رختخواب نروید، نروید!» در واقع، در نظر خیلیها، معصیت حقیقی یک
مرد و یک زن در اینست که در یک رختخواب به هم‌دیگر عشق بورزند.
آنها می‌گویند، برای بجهه دار نشدن، همینقدر کافی است که عصمت را
حفظ کنیم. باشد: اما از آنجایی که مشکل می‌شود معلوم کرد که چه
کسی باید معصوم بماند و چه کسی نباید، باییم و همه معصوم بشویم
و در سرتاسر دنیا به شکل آدمهای پیر درآییم. به هزاران هزار هزار
پیر مرد و پیرزن بدل شویم که از تولید مثل عاجزند، در حالی که نوع
بشر بهسوی خاموشی می‌رود، درست مثل افسانه‌های علمی - تخیلی
که در مریخ اتفاق می‌افتد و زمینه‌شان شهرهای عجیبی است که از
فرسودگی دارند فرو می‌ریزند و فقط ارواح در آنها ساکنند. ارواح همه
آنها یی که می‌توانستند هستی پیدا کنند و نکردند. ارواح کودکانی که
هرگز زاده نشدنند. یا اینکه بیاییم و همگی هم‌جنس باز بشویم، چون
نتیجه‌اش یکسان خواهد بود: سیاره‌یی سراسر آدمهای فرتوت و عاجز
از تولید مثل، بر زمینه شهرهای عجیبی که از فرسودگی دارند فرو
می‌ریزند و فقط ارواح کودکانی که هرگز زاده نشدن در آنها سکونت دارند...

شاید هم، برعکس، بشود از این سالخوردگان استفاده کرد. در جایی خواندم که می‌شود جنین را از شخصی به شخص دیگر منتقل کرد. یک پیروزی بیولوژی تکنولوژیک! تخم تلقیح شده را از شکم مادر بیرون می‌آورند و در بدن زن دیگری که با پذیرفتن آن موافق است قرار می‌دهند. و می‌گذارند پیش میزبان تازه رشد کنند. بین، اگر زن دیگری تو را می‌پذیرفت، مثلاً زن مسنی که در رختخواب ماندن برایش عذاب نیست، تو همچنان به دنیا می‌آمدی و من هم در تب و تاب نبودم. در واقع، بچه درست کردن کار پیره است. پیرها خیلی حوصله دارند. شاید برایت توهین باشد که به شکم زنی به جز من منتقل کنند. به شکم خوب و مرد و گرم روزگار چشیده‌ای که هرگز از تو ایرادی نگیرد. چرا باید برایت توهینی باشد؟ زندگی را که از تو نخواهم گرفت. فقط مسکن دیگری به تو خواهم داد. مرا بیخش. هذیان می‌گوییم. اشکال درایست که بی حرکت ماندن عصبی ام می‌کند، بدخلقم می‌کند.

*
* *

امروز اتفاق خوبی برایم افتاد. زنگ زدن دو من با غرولند از رختخواب پایین آمد. پستچی بود که یک بسته هوایی آورده بود. بسته‌ای از مادرم، با یک نامه به امضا او و پدرم. وجود تو را چند روز قبل به آنها اطلاع داده بودم. حس کردم جنین وظیفه‌ای دارم. و هر صبح با اضطراب منتظر جوابشان بودم و از فکر کلمات خشن و دردناکی که شاید برایم می‌نوشتند به خود می‌لرزیدم. آخر هر دو آدمهایی به سبک گذشته هستند، می‌دانی؟ و این نامه، برعکس، به من می‌گوید که، با وجود تعجب و حیرتشان، خوشحال هستند و قدمت را خوشامد می‌گویند.

«ما دیگر دو درخت خشک شده‌ایم، دیگر چیزی نداریم که به تو بیاموزیم. اکنون تو می‌توانی چیزی بهما بیاموزی. و اگر اینچنین تصمیم گرفته‌ای، پس معناش اینست که درستش همین است. این نامه را به تو می‌نویسیم تا بگوییم که درس تو را می‌پذیریم.» پس از نامه، بسته را باز کردم. یک جعبه پلاستیکی کوچک در آن بود که درونش یک جفت کفش کوچولوی سفید گذاشته بودند. کوچولو و سبک و سفید. اولین کفشهای تو. در کف دستم جا می‌گیرند، و تازه تمام آزانمی پوشانند. دست که بهشان می‌زنم بغض گلویم را می‌گیرد و قلبم از توان می‌افتد. حتی از مادرم خوشت خواهد آمد. با او، تو دو مادر خواهی داشت، و این براستی ثروتی است. از او خوشت خواهد آمد چون او عقیده دارد که بدون وجود بچه‌ها دنیا به آخر می‌رسد. از او خوشت خواهد آمد چون گوشتالو و مهریان است و شکمی پهن و نرم دارد که رویش بنشینی، دو تا بازوی فربه دارد که تو را نگه‌دارند، و خنده‌ای دارد که نوای هزار زنگوله است. هرگز نفهمیدم چگونه اینطور می‌خندد، اما فکر می‌کنم به این خاطرست که خیلی گریه کرده است. فقط آنها می‌که خیلی گریه کرده‌اند می‌توانند قدر زیباییهای زندگی را بدانند و خوب بخندند. گریه کردن آسان است، خنده‌دن مشکل است. بیزودی این حقیقت را خواهی آموخت. برخوردت با دنیا یک گریه مایوسانه خواهد بود، و در ابتدا جز گریه کاری از تو ساخته نیست. همه چیز، تو را به گریه خواهد انداخت: نور، گرستنگی، خشم. هفته‌ها و ماهها وقتی خواهد تادهانت بداؤلین لبخند باز شود و گلوبت از خنده به لرزه درآید. اما نباید مایوس بشوی. و وقتی لبخند آمد، وقتی خنده آمد، باید بهمن تقدیمشان کنی: تا بهمن ثابت کنی که خوب کاری کردم که از بیولوژی تکنولوژیک استفاده نکردم و شکم مادری پرحوصله‌تر و بهتر از خودم را به توهدهای نکردم.

عکسی را که تورادرست در دو ماہگی نشان می دهد از روزنامه بریده ام:

عکس تمام نمای چهره ات که چهل بار بزرگ شده، آن را به دیوار زده ام، و از روی تختم تماشا یش می کنم، مبهوت چشمها یات می مانم. چقدر نسبت به تفت درشت هستند، و چقدر باز، آنها چه می بینند؟ فقط آب را؟ فقط دیوارهای زندانت را؟ یا همان چیزهایی را که من هم می بینم؟ شک دلپذیری پیدا کرده ام: شک اینکه از خلال من می بینند. از اینکه بزودی باید آنها را دوباره بیندی غصه می خورم. لب پلکند هایت ماده خمیری شکلی پیدا می شود که تا چند روز دیگر آنها را به هم می چسباند، تا مردمک را در مدت کامل شدن چشم محافظت کند. تا هفت ماهگی دیگر چشم باز نخواهی کرد. بیست هفته در تاریکی مطلق خواهی ماند. حیف! اما شاید هم نه؟ وقتی چیزی را برای دیدن نداشته باشی، بهتر به حرفهای من گوش می کنی. هنوز آنقدر چیزها هست که باید به تو بگویم، و این روزهای بی حرکتی فرصتش را به من می دهنده، چون تنها فعالیتم یا خواندن است یا تماشای تلویزیون. بهتر از همه، باید تو را در مقابل حقایق بسیار ناخوشایندی آماده کنم. این امید که توهین آنان همه چیز را بهتر از من می دانی ابدآ قانع نمی کند. اما شرح دادن بعضی چیزها مشکل است، چون روحت، اگر وجود داشته باشد، بنا بر واقعیتها ب عمل می کند که با آنچه خواهی یافت تقاضت بسیار دارند. تو تنها بی، شکوهمندانه تنها بی. یگانه تجربه اات خود توست. ما، در مقابل، بی شماریم: هزاران هزار، هزاران هزار هزار هستیم. هر یک از تعبیره هایمان به دیگران وابسته است، هر یک از شادی هایمان، هر یک از رنج هایمان...

خوب، از اینجا شروع می‌کنم. با اعلام کردن اینکه در این دنیا دیگر تنها نخواهی بود و اگر بخواهی خودت را از وجود دیگران، از محضر تعییلی‌شان، برهانی موفق نخواهی شد. در این دنیا، یک شخص نمی‌تواند، مثل تو، به‌تهابی نیازهای خودش را برآورده کند. اگر هم سعی کند، دیوانه می‌شود. حداکثر یا دست کم، در بهترین حالت، شکست می‌خورد. گاهی یکی پیدا می‌شود که چنین امتحانی می‌کند. به‌جنگل می‌گریزد یا به‌دریا پناه می‌برد، و قسم می‌خورد که به‌دیگران نیازی ندارد، که سایرین دیگر هرگز پیدایش نخواهند کرد. اما پیدایش می‌کنند. حتی خودش برمی‌گردد. سرشکسته برمی‌گردد، بهجای اولش در لانه مورچه‌ها، در لابلای چرخ دنده‌ها؛ تا، بی‌حاصل و مایوسانه، آزادی را بجوید. درباره آزادی صحبت بسیار خواهی شنید. اینجا، پیش‌ما، کلمه‌ای است تقریباً همانقدر لجن‌مال شده که کلمه عشق، که همانطور که قبل‌گفتم، از همه بیشتر به‌لجنش کشیده‌اند. مردانی را خواهی دید که بخاطر آزادی متلاشی شدن را به‌جان می‌خرند، شکنجه‌ها را تعامل می‌کنند، و حتی مرگ را می‌پذیرند. و امیدوارم که تو یکی از آنها بشوی. با اینهمه، در همان لحظه‌ای که بخاطر جستجوی آزادی بند از بند خواهند درید، بی‌خواهی برد که وجود ندارد، که حداکثر در مقیاسی که به‌دبالش می‌گشته وجود دارد؛ مانند یک رؤیا، یک خیال زایده خاطرات زندگی پیش از تولدت. آن زمان که آزاد بودی چون تنها بودی. همچنان تکرار می‌کنم که تو در شکم سن زندانی هستی، همچنان به‌این فکرم که فضای تنگ است و از این بعدهم در تاریکی بمسر خواهی برد؛ اما در این تاریکی، در این فضای تنگ، آنچنان آزادی که دیگر هرگز در این دنیای عظیم و بی‌رحم نخواهی بود. نه مادرتی باید از کسی بخواهی، نه کمکی؛ چون کسی در کنارت نیست و خبر از

اسارتها نداری. دراینجا، در بیرون، بر عکس هزار ارباب خواهی داشت.
و من اولین اربابت خواهم بود چون نخواسته، و حتی ندانسته، چیزهایی
را به تو تعییل خواهم کرد که برای من خوبند نه برای تو. مثلًا همین
کفشهای کوچولو. برای من قشنگند. اما برای تو چطور؟ وقتی آنها
را به پایت کنم توگریه و فریاد سرخواهی داد. مطمئنم که عصبانی اب
خواهد کرد. با این حال آنها را به پایت خواهم کرد، و خواهم گفت
که سرما می خوری، و تو ذره ذره به آنها عادت خواهی کرد. رام
خواهی شد. به حدی پذیرا خواهی ندکه وقتی به پایت تباشند زجر
خواهی کشید. و این سریشته زنجیره درازی از اسارتها خواهد بود که
حلقه اولش را همیشه در من خواهی دید، چون بدمن نیاز تمام خواهی
داشت. به من که غذا به تو برسانم، به من که تو را شستشو بدهم، به من
که تو را درآغوشم به گردش ببرم. بعد بنهایی راه خواهی رفت، بنهایی
غذا خواهی خورد، بنهایی تصمیم خواهی گرفت که به کجا بروی و
و چه وقت دست و رویت را بشوی. آنوقت اسارت‌های تازه پدید خواهند
آمد. راهنمایی‌های من، تعلیم‌های من، توصیه‌های من، نرس خودت
از اینکه با رفتاری به غیر از آنچه به تو آموخته‌ام مرا برنجانی. وقت
درازی، از نظر تو، لازم خواهد بود تا بگذارم به راه خودت بروی
مانند گجشکهایی که وقتی پرواز یادگرفتند پدر و مادرشان آنها را
از لانه بیرون می‌اندازند. بالاخره روزی می‌رسد که بگذارم بروی.
بگذارم بنهایی، سر چراغ قرمز، از خیابان عبور کنی. حتی تشویقت
خواهم کرد. اما این چیزی به آزادی‌ات نخواهد افزود، چون اسارت
محبتها و اسارت دلستگیها تو را دربند من نگه خواهند داشت. همان
چیزهایی که گاهی قیود خانوادگی می‌نامند. من به خانواده معقاد
نیستم. خانواده دروغی است زاییده کسانی که تشکیلات این جهان
را در جهت نظارت مؤثرتر برمدم، در جهت بهره‌برداری کامل‌راز

اطاعت مقررات و افسانه‌ها، بایه‌گذاشته‌اند. آدمی در تنها‌یی آسانتر طبیان می‌کند، و وقتی با دیگران زندگی می‌کند آسانتر تن به قضا می‌دهد. خانواده بجز بلندگوی نظامی که نمی‌تواند به تو اجازه نافرمانی پدهد نیست، و جنبه مقدسش هم وجود خارجی ندارد. آنچه هست گروههایی است از مرد و زن و بجهه که مقرر شده همنام باشند و زیر یک سقف زندگی کنند؛ آنهم غالباً در تنفر و انزواج از یکدیگر، با اینحال دلستگی وجود دارد، پیوندها وجود دارند و همچون درختانی که حتی در مقابل طوفان ایستادگی دارند، در ما ریشه دوانده‌اند و همچون گرسنگی و تشنجی اجتناب ناپذیرند. هرگز نمی‌شود از آنها رهایی یافت، حتی با کوشش متکی بر تمام اراده‌مان و تمام منظمان. آدم فکر می‌کند که فراموششان کرده است، و یک روز می‌بیند که از نو سر برآورده‌اند تا بی‌امان‌تر از هر دژخیمی طناب را به دور گردنش حلقه کنند و خفه‌اش کنند.

علاوه بر این اسارت‌ها، بر دگریهای تعییلی دیگران را خواهی شناخت؛ بر دگریهای ناشی از هزاران هزار ساکن لانه مورجه‌ها را. عادتهاشان و قوانینشان. تصورش را نمی‌توانی بکنی که تقليد از عادتهاشان و احترام به قوانینشان، ته چه حد خفغان آور است. اینکار را نکن، آنکار را نکن، اینچنین و آنچنان بکن... و این وضع، اگر وقتی در میان آدمهایی مهربان و آشنا با مفهوم آزادی زندگی می‌کنی قابل تحمل است، هنگامی که زیر یوغ زورگویانی به سر می‌بری که حتی از لذت اندیشیدن به آن معروضت می‌کنند به یک جهنم بدل می‌شود. قوانین ظالماً نه فقط یک امتیاز دارند؛ واکنش نسبت به آنها فقط به کمک مبارزه، به کمک مرگ میسرست. در عوض، قوانین سردم مهربان راه نجاتی پیش پایت‌نمی گذارد، چون خودت را مقاعد می‌کنی که پذیرفتشان کار درستی است. در هر نظامی که زندگی

کنی، نمی‌توانی برعلیه قانونی که مقرر می‌کند قوی‌ترین و نیرومندترین و بی‌کرم‌ترین همیشه برونده باشد طغیان کنی و ، از آنهم مشکلترا، نمی‌توانی برعلیه قانونی طغیان کنی که می‌گوید برای غذا خوردن باید پول پرداخت، برای سر به بالش گذاشتن باید پول پرداخت، برای گرم شدن در زمستان باید پول پرداخت، و برای داشتن پول باید کار کرد. درباره لزوم کار، درباره شادی کار، درباره حرمت کار داستانها برایت تعریف خواهند کرد. هرگز باورشان نکن. این دروغها اختراع آنهایی است که سازمان دنیا را ریخته‌اند. کار، ییگاریست که حتی وقتی دوستش داری باز هم ییگاریست. همیشه برای کس دیگری کار می‌کنی، و برای خودت هرگز. همیشه باخستگی کار می‌کنی، و باشادی هرگز. و موقعی که میلش را داری، هرگز. حتی اگر به کسی وابسته نباشی، ناگزیری وقتی شخم بزنی که آتاب و باران و فصلها تعین می‌کنند. حتی اگر به فرمان کسی نباشی و کارت هنر باشد، که نفس آزادی است، چاره‌ی بجز پذیرش خرد فرمایشها و اهانتهای دیگران نداری. شاید درگذشته‌ی بسیار دور، آنقدر دور که خاطره‌اش زایل شده، اینطور نبود. و کار به‌نوعی جشن، به‌نوعی سرور می‌ماند. اما در آن زمان جمعیت‌کمتر بود و می‌شد از آن کناره گرفت. تو هزار و نهصد و هفتاد و پنج سال پس از مردی به‌دنیا می‌آیی که اسمش سبیع است. مردی که خودش صدها هزار سال پس از مرد دیگری به‌دنیا آمد که کسی اسمش را نمی‌داند، و در زمان ما هم وضع همان است که برایت گفتم. یک آمار تازه می‌گوید که تعداد مان به‌چهار میلیارد رسیده است. و تو به‌میان همین انبوه قدم خواهی گذاشت. چقدر افسوس این آب‌تنی‌های تنها‌ی را خواهی خورد، کوچولو!

*
* *

سه قصه برایت نوشته‌ام. یعنی، در واقع آنها را ننوشتم چون به‌این حال دراز کشیده اسکان ندارد؛ فکرشان را کرده‌ام. یکی‌شان را برایت تعریف می‌کنم. روزی بود روزگاری بود. دختر کوچولویی بود که عاشق یک درخت مانگولیا بود. مانگولیا را در وسط باغ کاشته بودند، و دختر ک سراسر روز را به نگاه کردن آن می‌گذراند. از بالا نگاهش می‌کرد، چون در آخرین طبقه خانه‌ای که مشرف به‌این باع بود زندگی می‌کرد. و آنرا از پنجه‌های نگاه می‌کرد که تنها پنجه را به‌این سو بود. دختر ک خیلی کوچولو بود. برای نگاه کردن مانگولیا مجبور بود بالای یک صندلی برود، وقتی مادرش متوجه می‌شد، فریاد می‌زد که: «خدای سن، الان می‌افتد. می‌افتد آن پایین!» مانگولیا بزرگ بود، شاخه‌های بزرگ داشت، و گلهای بزرگی که مثل دستمالهای تمیز بازشده بودند و کسی آنها را نمی‌چید چون بلندتر از دسترس بودند. بنابراین وقت کافی داشتند که پیر بشوند، زرد بشوند و با صدای خفیفی به خاک بیفتند. اما دختر کوچولو با اینحال دراین رویا بود که عاقبت کسی خواهد توانست یک‌گل بچیند که هنوز سفید باشد. و در همین رویا بود که کنار پنجه می‌ماند: بازوها روی نرده و چانه روی بازوها. خانه‌یی درجهت مقابل و در اطراف نبود. فقط یک دیوار بلند و مستقیم بود که پیرامون باع رامی بست، و به بالکنی می‌رسید که در آن رختهای شسته را روی بند انداخته بودند. خشک شدن رخت از سیلیهای معلوم می‌شد که به باد می‌زدند. آنوقت زنی می‌آمد و آنها را در سبدی جمع می‌کرد و می‌برد. اما یک روز آن زن آمد و به جای جمع کردن رختها، او هم، مشغول تماشای مانگولیا

شده: انگار به چیدن یکی از گلها نکر می‌کرد. مدت‌ها آنجا ماند، در رؤیا فرو رفت؛ و رختها سوچ می‌زدند. آنگاه مردی آمد، و او را بوسید. او هم به‌این بوسه پاسخ داد، و بزودی به زمین غلتیدند، و مدتی مدید تقلا کردند، تا آنکه، کوفته و سیراب، به خواب فرو رفتد. دختر که تعجب کرده بود، نمی‌فهمید چرا هردو بیهای آنکه فکری به‌حال مانگولیا بکنند و سعی کنند گلی بجینند در بالکن به خواب رفته بودند. صبورانه به‌انتظار یدارشدنشان بود که مرد دیگری رسید، بسیار خشمگین. حرفی نمی‌زد ولی خشمش آشکار بود چون بلا فاصله به جان آن دو افتاد. اول به مرد حمله کرد، و مرد جستی‌زد و گریخت. و بعد به سراغ زن رفت، که لابلای رختها شروع به‌دویدن کرد. او هم می‌دوید، و عاقبت به او رسید. چنان بلندش کرد که انگار وزنی نداشت و او را به‌پایین انداخت: روی مانگولیا. مدت درازی طول کشید تا زن به‌مانگولیا رسید، ولی بالاخره، با صدایی گنگ‌تر از به‌خاک افتادن گلهای زردشده، به‌مانگولیا رسید. یک شاخه شکست. در لحظه‌یی که شاخه شکست، زن‌گلی را چسبید. آن را چید، و بعد بی‌حرکت ماند، گل به‌دست. آنوقت دختر که مادر خود را صدا کرد و گفت: «مادر، یک خانم را انداخته‌اند روی مانگولیا، و او هم یک گل چیده.» مادر خود را به‌عجله رساند، فریاد زد که آن زن مرده است، و از آن روز به‌بعد دختر که اعتقاد پیدا کرده است که، برای چیدن یک‌گل، یک زن باید بعیرد.

آن دختر که من بودم، و خدا نخواهد که تو هم مثل من نیاموزی که برندۀ همیشه قوی‌ترین و نیرومندترین و بی‌کرم‌ترین است. خدا‌کنده‌که اینرا مثل من در جوانی نیاموزی، و از همه مهمتر خدا‌کنده بفهمی که زن اولین کسی است که تقاض این واقعیت را پس می‌دهد. اما بیهوده چنین آرزویی می‌کنم. باید برایت آرزو

کنم که زود این بکارتی را که کودکی یا دوره خیالپردازی می‌نامند از کف بدھی. باید از هم‌اکنون آماده‌ات کنم که از خودت دفاع کنم و سریعتر باشی و قویتر، و این دیگری باشد که از بالای بالکن به زیر می‌افتد. بخصوص اگر زن باشی. این هم یک قانون است: جایی نوشته‌نشده ولی اجباری است، یا من یا تو. یامن خودم را نجات می‌دهم یا تو خودت را، اینهاست اصول این قانون. مراقب باش که اینرا فراموش نکنی. در این دنیا، هر کسی یکی را اذیت می‌کند، کوچولو. اگر نکنی نابود می‌شوی. و گوش به حرف آنها بی که می‌گویند بهترین از میان می‌رود نده. آنکه از میان می‌رود ضعیفترین است، و او لزوماً بهترین نیست. من هرگز ادعا نکرده‌ام که زنان از مردان بهترند، یا اینکه سزاوار آنند که بخاطر خوش قلبی شان نمیرند. خوش قلبی یا بدطیقی حتی به حساب نمی‌آید: در این جهان خاکی، زندگی به‌این چیزها وابسته نیست. به نیروهای متکی به خشونت وابسته است. بقا خشونت است. توکتش چرمی به‌پا خواهی کرد چون کسی گاوی را کشته است و پوست آنرا کنده است تا ازان چرم بسازد. تو پالتوی پوست به‌تن خواهی کرد چون کسی یک حیوان، صد حیوان را کشته است تا پوست از تنشان بکند. تو جگر انواع مرغها را خواهی خورد چون کسی جوجه‌هایی را که به کسی آزاری نمی‌رسانند سربریده است. و تازه این هم درست نیست، چون آنها هم به دیگرانی آزار می‌رسانند: کرم‌هایی را می‌خورده‌اند که در عین صفا می‌رفند تا کاهوها را بچونند. همیشه یکی هست که دیگری را یا می‌کشد با پوست از تنش می‌کند تا خود باقی بماند: از آدمیزادگرفته تا ماهی. حتی ماهیها هم یکدیگر را می‌خورند: درشت‌ترها کوچکترها را. و همینطور در مورد پرندگان، حشرات، همه. تا جایی که من خبر دارم، فقط درخت و گیاه کسی را به‌دنдан نمی‌کشنند: از آب و هوای آفات بتجذیه می‌کنند.

اما اتفاق می‌افتد که آنها هم آب و هوا و آفتاب را از یکدیگر
بدزندند، و هم‌دیگر را خفه کنند، نابود کنند. آیا براستی لازم است که
تو، توبی که بدون کشتن کسی زندگی می‌کنی و غذا می‌خوری و
خودت را گرم نگه می‌داری، با چنین فجایعی آشنا بشوی؟

*
* *

اینهم یک قصه دیگر. روزی بود و روزگاری بود. یک دختر
کوچولو بود که خیلی شکلات دوست داشت. ولی هرچه آنرا بیشتر دوست
می‌داشت کمتر می‌خورد. می‌دانی چرا؟ برای اینکه بیش از آن، روزی
هرچه شکلات خواسته بود به او داده بودند. این در زمانی بود که
در خانه‌ای زندگی می‌کرد که آسمان از همه پنجره‌هایش به داخل
راه داشت. اما روزی در خانه‌ای بیدار شد، بی‌آسمان و بی‌شکلات. از
پنجره‌هایش، که درست زیر سقف بودند، و مثل زندان میله داشتند،
 فقط رفت و آمد پاها دیده می‌شد. سگهای راهم می‌شد دید، و این
لاقل جای شکر بود چون تمام قد دیده می‌شدند، تا سرشان. اما
سگها بلا فاصله پا را بلند می‌کردند و به میله‌ها می‌شاسیدند، درحالی
که مادر دخترک با صدای گربیان می‌گفت: «اوه نه، اینجا نه! اینجا
نه!» گذشته از اینها، مادرش همیشه گریه می‌کرد، حتی وقتی که با
شکم برجسته خودش که از زیر بیش بند بیرون زده بود، و با کسی که
در آن جای داشت صحبت می‌کرد: «تو لحظه‌بی بدتر از این نمی‌توانستی
انتخاب کنی!» در اینجا پدر دخترک، که بستری بود، با سرفه جواب
می‌داد، سرفه‌بی که او را از خستگی بسرحد مرگ می‌برد. پدر با
رخساره‌بی زرد و چشم‌انی براق حتی در طول روز هم در رختخواب

می‌ماند. غم‌گرفته. به حساب دخترک، تمام شدن شکلات همزمان با مریض شدن پدرش و اسباب‌کشی به‌این خانه بی‌آفتاب و بی‌شادی خلاصه، همزمان با بی‌بولی-اتفاق افتاده بود. برای بول پیدا کردن مادر دخترک به خدمتکاری بانوی زیبایی درآمده بود که هردو به هم تو می‌گفتند. عمه ثروتمندی بود که مدام لباس عوض می‌کرد. حتی می‌گفتند که برای هرلباسش یک‌کیف دارد و برای هر کیف‌ش یک جفت کفش. خانه‌اش مشرف به رودخانه بود، و تمام آسمان شهر از پنجه‌هایش بددرون راه داشت. اما با اینحال بانوی زیبا راضی نبود. مدام می‌نالید: یا چون کلامی به او نمی‌آمد، یا چون بیشخدمتش مخصوصی یک‌ماهه‌گرفته بود که بهده برود و نشانه‌یی از برگشتنش نبود. به‌این ترتیب بود که مادر دخترک‌کوچولو جانشین بیشخدمت بی‌خيال شده بود: هر روز از ساعت نه تا یک بعداز ظهر. از شوهرش فقط برای همین کار دور می‌شد، و دخترک را با خود می‌برد، چون می‌گفت بهتر است که هوای آزاد بخورد تا آنکه پیش مردی با ریه‌های سوراخ‌شده بماند. او را پیاده می‌برد. سفری دراز در کوچه‌هایی بی‌انتها. در ضمن راه رفتن، همیشه از خودش می‌پرسید که این دفعه با کدام بدبهختی تازه بانوی زیبا باید همدردی کند؛ و قبل از زنگ زدن زیرلوب می‌گفت: «شجاع باش!» در جواب صدای زنگ، صدایی بی‌حال شنیده می‌شد، و بعد قدمهایی از آنهم بی‌حال‌تر، و در بدروری لباس خوانی درازگشوده می‌شد که تا زمین می‌رسید و گاهی سفید بود و گاهی صورتی و گاهی آبی آسمانی. وقتی وارد می‌شدند از روی انواع فرشها می‌گذشتند. پس مادر دخترک او را، مثل یک‌بسته، روی چهارپایه‌ای می‌نشاند و به او سفارش می‌کرد که شیطنت نکند و حرف نزنند و کسی را اذیت نکند. آنوقت به آشپزخانه می‌رفت و شغول شستن ظرفها می‌شد. بانوی زیبا در عوض برمبلی می‌نماید

و در حالی که سیگاری را با چوب سیگار می‌کشید روزنامه می‌خواند. ظاهراً هیچ کار دیگری نداشت. و دختر کوچولو نمی‌فهمید چرا خودش ظرفها را نمی‌شوید و از مادرش، با آن شکم‌گنده، می‌خواهد که این کار را بکند.

آن روز، ناله بانوی زیبا از بابت یک موضوع پولی بود. وقتی مادر دختر ک ظرفها را می‌شست ناله را شروع کرده بود، و در مدت نظافت اتفاق پذیرایی ادامه‌اش می‌داد. بی‌دری ب تکرار می‌کرد که: «می‌فهمی؟ بیشتر نمی‌خواهد بهمن بدهد.» و وقتی مادر دختر ک جواب داد: «من با چنین سبلغی احساس شاهزاده‌خانی می‌کردم!»، عضبانی شد و اعلام کرد: «ولی این پول تا کسی من هم نمی‌شود. خودت را که نمی‌توانی بامن مقایسه کنی!» مادر دختر کوچولو سرخ شد و، به بهانه تمیز کردن فرش، زانو زد و روی خود را به سوی زمین گرداند. دختر ک نوعی سوزش در گلوی خود احساس کرد. می‌خواست اشکهای را که چشمها یش را می‌سوزانند پاک کند که توجهش بدست اشیاء زرینی که در آفتاب می‌درخشیدند جلب شد: یک شکلات خوری نیشه بی پر از شکلات، امانه شکلات‌های معمولی، شکلات‌هایی دو سه برابر درشت‌تر از آنها بی که از آن روزهای دور دست خانه پرآسمان به خاطر داشت. سوزش گلوبیش بلا فاصله تا پدیدید شد و جای خود را به بایعی داد که طعم شکلات داشت. مادرش متوجه شد. به او چشم غره‌ای رفت تا اخطار کند که: اگر چیزی تقاضا کنی، پشیمان می‌شوی! دختر ک فهمید و به حالتی بوقر بمسقف چشم دوخت. هنوز نگاهش به سقف بود که بانوی زیبا بلند شد و با حالتی ملول به بالکن رفت و در آنجا به نوازش مچ دست خود مشغول شد! این بالکن در بالای بالکن بزرگتری قرار داشت. و در این بالکن، دو کودک نروتمند بودند. دختر ک این را می‌دانست چون بکبار آنها را دیده

بود، و دریافته بود که ثروت دارند چون دیده بود که زیبا هستند. از همان گونه زیبایی که ارباب مادرش داشت. بانوی زیبا، درحالی که همچنان مج دست خود را نوازش می کرد، متوجه آنها شد. لبخندی سرشار از لذت زد و جلو آمد تا صدایشان بزنده: «سلام، کبوترهای کوچولوی من! امروز حالتون چطوره؟» و بعد: «صبر کنید، صبر کنید! نه چیزی برای شما دارم!» بدرون خانه برگشت و شکلات خوری نشیشه‌ای را بلند کرد، درش را برداشت، و درحالی که ظرفانه مراقبش بود، آنرا به بالکن برد و شروع به پایین انداختن شکلات کرد. شکلات‌ها را پرت می کرد و می گفت: «شکلات برای کبوترهای کوچولوی من! شکلات برای کبوترهای کوچولوی من!» به همین منوال بیش از نصف شکلات‌ها را باقیهه‌های کوتاه به پایین انداخت، و سپس بالآخره شکلات خوری را روی میز گذاشت و یک شکلات دیگر برداشت. کاغذ طلایی را آهسته باز کرد و آنرا، به آرامی و درحالی که خدا می داند در چه فکری بود، به دهان برد. و عاقبت خورد. و دختر کوچولو تمثیلاً می کرد.

از همان روز است که من دیگر نمی توانم شکلات بخورم. اگر بخورم، استغراق‌گش می کنم. اما امیدوارم که تو شکلات را دوست داشته باشی، کوچولو، چون می خواهم برایت خیلی شکلات بخرم. می خواهم سرتا پایت را شکلات بگیرم: تا به جای من، تامرسحد تهوع، نا فراموشی این ظلمی که خاطره‌اش هنوز درمن باکینه توأم است، شکلات بخوری. تو، همچنانکه با خشونت آشنا خواهی شد. طعم ظلم را هم خواهی چشید: برای این هم باید خودت را آماده کنی. از آن ظلمی حرف نمی زنم که در کشتن یک جوجه به قصد خوردنش، و در کشتن یک گاو بخاطر پوست کندنش، و یا در کشتن یک زن به منظور تنبیه کردنش هست: منظورم ظلمی است که آن را که دارد

از آن که ندارد جدا می‌کند. ظلمی که مزه زهر در دهان بهجا می‌گذارد، درحالی که مادر حامله فرش دیگری را می‌روید. نمی‌دانم این مسئله را چگونه حل کنم. تمام آنهایی که سعی کردند فقط سو福 شدند کسی را که فرش می‌روید عوض کنند. در هر نظامی که به دنیا بیایی، پیرو هر مسلکی هم که باشد، همیشه کسی هست که فرش دیگری را می‌روید، همیشه دختر کوچولویی هست که بخاطر هوس شکلات تحقیر می‌شود. هیچگاه مسلک یا نظامی را نخواهی یافت که بتواند قلب آدمیان را دگرگون کند و قساوت را از آن بیرون براند. هر کس به توگفت: «پیش ما طور دیگری است»، جواب بد: دروغگو. و آنوقت از او بخواه که به تو ثابت کنند که در کشور او غذایی مخصوص ژروتمندان و غذایی مخصوص فقرا نیست. زستان فصلی است مخصوص ژروتمندان. اگر ژروتمند باشی، سرما بهیک بازی بدل می‌شود که بتوانی پالتوی پوست بخری و خودت را گرم کنی و به اسکی بروی. بر عکس، اگر فقیر باشی. سرما بلا می‌شود، و می‌آموزی که حتی از زیبایی منظره سفید پوشیده از برف متفرق باشی. کوچولو، برابری فقط آنجایی که تو هستی وجود دارد؛ مثل آزادی. ولی آیا براستی لازم است که تو که در خدمت هیچکس نیستی بیایی و اینهمه بیعدالتی را کشف کنی؟

*
* *

نمی‌دانم که این قصه است یانه، ولی به هر حال برایت تعریفش می‌کنم. روزی بود و روزگاری بود. دختر کوچکی بود که به فردا معتقد بود. و همه هم اعتقاد به فردا را به او می‌آموختند و تصدیق می‌کردند که فردا

همیشه بهتر است. کشیش، وقتی بارگاه ملکوت را نوید می‌داد، همین را تأکید می‌کرد. مدرسه، وقتی به اونشان می‌داد که بشریت پیشرفت می‌کند، که آدمها سابقاً در غار زندگی می‌کردند و بعد ساکن خانه‌های نی‌بخاری شدند و بالاخره به خانه‌هایی با «حرارت مرکزی» دست پیدا کردند، همین را تأکید می‌کرد. پدرش، وقتی از تاریخ مثال می‌آورد تانشان بددهد که ستمگران عاقبت به زیرکشیده می‌شوند، همین را تأکید می‌کرد. اطمینان دخترک خیلی زوداز کشیش سلب شد. فردای او مرگ بود، و دخترک از اینکه پس از مرگش دریک مهمانسرای پرتجمل به نام بارگاه ملکوت زندگی کند نه سردش می‌شد، نه گرمش. مدرسه را هم کمی بعد، از اطمینان خود محروم کرد، و آن وقتی بود که در زستان دستها و پاهاش سراسر بخ زدگی و زخم شد. آری، کار زیبایی بود که آدمها از غار به «حرارت مرکزی» برسند؛ اما درخانه او «حرارت مرکزی» نبود. در عوض اطمینان کورکورانه بی را که به پدرش داشت حفظ کرده بود. پدرش مردی بود بسیار شجاع و سریخت. بیستمال بود که با ستمگرانی سیاهپوش مبارزه می‌کرد، و هر بار که زیرکتک لهش می‌کردند با شجاعت و سریختی می‌گفت: «فردا خواهد آمد.» در آن وقت جنگ بود. به نظر می‌رسید که ستمگران سیاهپوش پیروز می‌شوند. ولی او سر تکان می‌داد و با شجاعت و سریختی می‌گفت: «فردا خواهد آمد.»

دخترک، بخاطر یک شب ماه ژوییه، حرفش را باور می‌کرد. آن شب ستمگران بیرون رانده شده بودند و به نظر می‌رسید که جنگ به سر آمده است و فردا بالاخره آمده است. ولی ماه سپتامبر که شد، ستمگران برگشتند، همراه با ستمگرانی تازه که آلمانی حرف می‌زدند. شدت جنگ دوبرابر شد. دخترک احساس کرد به او خیانت شده است. از پدرش توضیع خواست. پدرش جواب داد: «فردا خواهد آمد» و

او را با این حرف قانع کرد که فردا دیگر نمی‌تواند دور باشد چون دیگر تنها آنها مستظر آن نیستند؛ دوستان در راه بودند، یک ارتش دوست به نام «ستقین». فردای آن روز، شهر دخترک به دست دوستانی که «ستقین» نام داشتند بمباران شد، و حتی یک بمب درست جلو در خانه‌اش منفجر شد. دخترک متغیر مانده بود. اگر اینها دوست هستند، چرا چنین کاری می‌کنند؟ پدرش جواب داد که متأسفانه باید این کار را بکنند و این چیزی از دوستی‌شان نمی‌کاهد. و برای اثبات این حرف او را به دیدن دو نفر از کسانی که بمب را می‌ریختند و از زندان ستمگران گریخته بودند، برد. پدرش برای او توضیح داد که باید به آنها کمک کرد چون فردا هدف مشترک ماست. دخترک تأیید کرد. همدست پادرش، که بخاطر آنها خطر جوخه اعدام را به جان خریده بود، مخفی‌شان کرد و به آنها غذا داد و تا دهات مطمئن راهنمایی‌شان کرد. و بعد صبورانه به انتظار ارتشی ماند که می‌باشد فردا را بیاورد. این ارتش همچنان نمی‌رسید. هفته‌ها و و ماه‌ها می‌گذشتند و در ضمن انتظار، آدمها زیر بمب و شکنجه و تیرباران می‌مردند؛ و فردا موعود دیگر رویانی محض بیش نبود. پدر دخترک خودش بازداشت شد و به زیر کتک و شکنجه کشیده شد. دخترک در زندان به دیدنش رفت، و او را نشناخت، از پس که چهره‌اش متلاشی شده بود. اما خودش، حتی در زندان، حتی با چهره متلاشی، به دخترک می‌گفت: «فردا خواهد آمد. فردایی بدون تعقیر.» چون از پس شکنجه‌اش داده بودند، چهره‌اش عوض شده بود. با این حال صدای توجهش را جلب کرد. صدایی که می‌گفت «فردا خواهد آمد، فردایی که در آن از تعقیر و اهانت خبری نیست.» سرانجام فردای موعود رسید. سپیده‌دم روزی از روزهای ماد اوت بود. شب پیش از آن، شهر بمباران‌های شدیدی را تحمل

کرده بود. پلها فرو ریخته بود و جاده‌ها زیر و روشه بود و بیگناهان بیشماری به کام مرگ فرو رفته بودند. سرانجام سپیده‌دم درمیان شکوه ناقوهای عیدپاک دوستان را با خود آورد. فرشته‌های اونیفورم پوش، شاد و خندان و شکوهمند پیش می‌رفتند و مردم به دیدن آنها پیش می‌دوییدند و گلبارانشان می‌کردند و فریادسپاس بر می‌کشیدند. همه به پدر دخترک که اکنون آزاد شده بود با احترام سلام می‌دادند و برق ایمان در چشم ان او می‌درخشد. سپس یک تنفس به او نزدیک شد و از او خواست که فوراً خود را به مرکز فرماندهی متفقین برساند، در آنجا اتفاق بسیار ناگواری رخ داده بود. پدر دخترک همچنانکه می‌دوید از خود می‌پرمیبد که این اتفاق بسیار ناگوار چه می‌تواند باشد. این اتفاق بسیار ناگوار مردی بود که دم روی چمنها افتاده بود و حق‌حق گریه را سرداده بود. سی سال داشت. بخارتر استقبال از «دوستان» لباس آبی پوشیده بود و یک‌گل سرخ به سینه زده بود: گل سرخ کاغذی. جلو او، یا بهتر بگوییم بالای سر، یک فرشته اونیفورم پوش، مسلسل بدنست، با پاهای گشاده ایستاده بود. پدر دخترک به سوی مرد خم شد: «چه کرده‌ای؟» حق‌حق گریه مرد شدت یافت و فقط می‌توانست فرماد بزنده: «مادر، مادر، مادر.» پدر دخترک اجازه خواست که با فرمانده متفقین صحبت کند. فرمانده که چهره خشن و سبیلی نارنجی رنگ داشت، همچنانکه مدام شلاقش را می‌تکاند او را پذیرفت: «شما از آن کسانی هستید که خود را نماینده ملت می‌نامند؟» پدر دخترک پاسخ مشتی داد. «پس به اطلاعاتان می‌رسانم که ملت شما بادزدی از ما استقبال کرده است. این مرد دزدی کرده است.» پدر دخترک پرسید که او چه دزدیده است.

فرمانده شلاق را تکاند: «بک کوله بار پراز غذا و اسناد.»

پدر دختر ک پرسید که چه نوع اسنادی.
فرمانده شلاق را تکاند: «دفترچه خدمت سرجوخه صاحب
کوله بار.»

پدر دختر ک پرسید که آیا دفترچه را پیدا کرده‌اند.
فرمانده شلاق را تکاند: «بله. بله، اما پاره شده.»
پدر دختر ک دفترچه را بررسی کرد و متوجه شد که شابد
بتوان آن را به هم چسباند. غذا چطور؟ آیا آن را هم پیدا کرده‌اند؟
«غذا را خورده! جیره غذایی یک روز کامل را خورده!»، شلاق
در هوا زوژه کشید. پدر دختر ک لبخندی زد و جواب داد که مرد
بدون شک کار بسیار ناپاستنی کرده است، که نماینده ملت دفترچه را
از سارق پس می‌گیرد و از او خواهد خواست که خسارت واردہ به
سرجوخه را جبران کند. شلاق در هوا چرخ بزرگی زد و فرمانده گفت که
در ارتش انگلیس دزدها را تیرباران می‌کنند و نماینده ملت هم برود گم
شود! دزد همچنان گریه می‌کرد و سرش را در چمنها فرو برد. بود.
«مادر، مادر، مادر.» فرشته اونیفورم پوش، مسلسل بدنست همچنان
با پاهای گشاده بالای سراو ایستاده بود. ماقهایش کوتاه و پشمalo بود.
مسلسل را به طرف به گردن او گرفته بود. هنگامی که از آنجا می‌رفتند،
دختر ک صدای تقهای شنید. صدای سخت ضامن تنفس.

دختر ک هرگز نفهمید که آیا دزد را مجازات کردند، یانه،
اما از آن پس همیشه به کلمه فردا بدین بود. و چون روحش کلمه
فردا را با کلمه دوستان پیوند داده بود، از آن پس از دوستان نیز
بیزار شد. پس از ارتش انگلیس، ارتش امریکا آمد. همه می‌گفتند
که امریکاییها یکرنگتر و آفانر و بهترند و دختر ک آرزو می‌کرد که
این حرف درست باشد، مخصوصاً که امریکاییها همیشه تقههه گرمی
سر می‌دادند. ولی بزودی بی‌برد که آنها هم با قوه‌های گرم‌شان

زور می‌گویند و می‌خواهند اربابی کنند؛ فردا بهترس تازه‌ای تبدیل شد. در عوض، گرسنگی همچنان پا بر جا بود. برای سیرکردن شکم، بعضی از زنها خودفروشی می‌کردند و بعضی هم رختهای اربابهای جدید را می‌شستند. همه پشت‌بامها و ایوانها پر از اونیفورما و زیرشلواریها و جورابهایی بود که روی پند انداخته بودند. هر که بیشتر می‌شست بیشتر غذا داشت. شش جفت جوراب، بک قرص نان؛ سه بلوز، یک قوطی گوشت و لوبیا؛ یک دست اونیفورم، دو قوطی گوشت. پدر دخترک به زن و دخترش اجازه نمی‌داد به آن لباسهای کثیف دست بزنند. می‌گفت که، بد یاخوب، فردا آغاز شده است و باید با سرپلندی از آن دفاع کرد. برای اثبات این موضوع، دوستان را به متزلش دعوت می‌کرد و حتی جیره غذای تازه‌اش را به آنها تعارف می‌کرد. بک شب، طی سخنرانی مفصلی که به یاد کمک به دوستانی که از اسارت ستمگران گریخته بودند، ایزاد کرد، به افتخار فردایی که ستعلق به همه بود، ساعت مچی طلاش را به دوستان تقدیم کرد. دوستان ساعت طلا را گرفتند و در عوض لباسهای نشسته‌شان را به او تقدیم کردند؛ دخترک بشدت دلگیر شد. اما گرسنگی سرش از وسوسه حیوانی است؛ چند روز بعد، دخترک، پنهان از پدر، خواستار شستن رختهای چرک شد. دو کیسه به او دادند. یک کیسه پراز رخت چرک و یک کیسه پر از غذا. در کیسه غذا فوراً باز شد؛ سه قوطی لوبیا بخته، دو قرص نان، یک بسته بادام، و یک ظرف بستنی. کیسه رختهای چرک بعداً باز شد. وقتی دخترک آن را در طشت سرازیر کرد، از شدت خشم سرخ شد. کیسه پراز زیرشلواریهای کثیف بود.

هنگام شستن زیرشلواری کثیف بود که فهمیدم فردای ما هنوز از راه نرسیده و شاید هم هرگز از راه نرسد. همیشه با وعده و وعید سرمان را گرم می‌کردند؛ یک رشته فریب و نیرنگ که در

بوشی از دلداریهای ساختگی و هدایای مذلت‌بار نهفته بود و ما را آرام می‌کرد. کوچولو، آیا فردای من هرگز برای تو از راه خواهد رسید؟ صدها و هزارها سال است که مردم به‌امید فردا بجهه به‌دنیا می‌آورند و امیدوارند که بجهه‌هایشان فردای بهتری داشته باشند. و این فردای بهتر بعدها در داشتن «حرارت‌مرکزی» خلاصه می‌شود. البته، وقتی از سرمایی لرزی «حرارت‌مرکزی» چیزبیارخوبی است، اما بدون شک برایت خوشبختی نمی‌آورد و از حیثیت تو دفاع نمی‌کند. پاداشتن «حرارت‌مرکزی» هم همچنان باید زورگوئیها و نایابیات و کلاهبرداریها را تحمل کنی و فردا به صورت یک دروغ بزرگ باقی خواهد ماند. قبلّاً برایت گفتم که هیچ چیز بدتر از نیستی نیست، که از درد نباید وحشت داشت، از مرگ هم همینطور زیرا وقتی کسی می‌میرد یعنی قبلّاً زاده شده است و برایت گفتم که عذاب زاده شدن بهتر از خلاّ و سکوت است. ولی کوچولو، آیا این درست است؟ آیا درست است که تو برای نابود شدن در اثر بعیاران یا با شلیک گلوله سرجوخه‌ای که در اثر فشارگرسنگی جیره غذایی اش را دزدیده‌ای کشته‌شوی؟ تو هرچه بزرگتر می‌شوی، من بیشتر می‌ترسم. آن شوق اولیه و آن اطمینان پر افتخاری که در اثر یافتن حقیقتی در میان حقایق به من دست داده بود، تقریباً از میان رفته است. هر روز خودم را در شک و تردید بیشتری امیر می‌بینم. شک و تردیدی که در روح مثی جزو مدد بالا و پایین می‌رود و امواجش ساحل هستیات را خیس می‌کند و سپس عقب می‌نشیند و کف ریزه باقی می‌گذارد. نمی‌خواهم مایوس‌گشته باور کن، نمی‌خواهم بهزاده نشدن تشویقت کنم: فقط می‌خواهم مسؤولیتهايم را به تو نشان دهم و تو را در آنها شریک کنم. کوچولو، هنوز فرحت اندیشیدن و باز اندیشیدن داری. من نیز به‌سهم خودم، خواه امواج جزروید بلند باشند و خواه کوتاه، آمادگی

دارم. اما تو؟ قبله از تو پرسیده‌ام که آیا حاضری زنی را ببینی که به روی گلنهای مانگولیا کوییده می‌شود، آیا حاضری ببینی باران شکلات برسر و روی کسانی می‌بارد که اصلاً به آن احتیاجی ندارند. حالا از تو می‌بریم که آیا حاضری زیرشلواریهای کشیف دیگران را بشوی و ای ببری که فردا همان دیروز است - تو که در جایی هستی که هر دیروز فردایی است و هر فردایی یک پیروزی است، تو که هنوز از بدترین واقعیتها آگاه نشده‌ای؛ دنیا تغییر می‌کند اما مثل گذشته باقی می‌ماند.

*

* *

ده هفتگی. با سرعت عجیبی رشد می‌کنی. پانزده روز پیش قدت سه سانتیمتر نمی‌شد و وزنت به چهار گرم نمی‌رسید. حالا قدت شش سانتیمتر شده است و وزنت هشت گرم است. کامل شده‌ای. از آن ماهی کوچولوی سابق تنها چیزی که بسانی مانده عمل تنفس از طریق آب است: آب را باریه‌هایت به درون بدن بدن می‌کشی و آن را به خارج می‌فرستی. استخوان‌بندی بدن شکل گرفته است و غضروفها استخوان شده‌اند. دندوهایت از جلو به یکدیگر جوش می‌خوردند و می‌گویند که در این حالت، بدن تو مثل پالتو از جلو دگمه می‌خورد و پوستهات هرچه بیشتر رشد می‌کند، تنگتر می‌شود. بزودی پوست را تنگ و ناراحت خواهی یافت. حرکت خواهی کرد، تکان خواهی خورد، دستها و پاهایت اولین حرکات خود را انجام خواهند داد. آرنجت را به‌اینجا خواهی زد و زانوبیت را به‌آنجا منتظر همین هستم. اولین ضربه یک علامت است، علامت رضایت. یادت هست که

گفته بودم من هم همین کار را کردم تا به مادرم بگویم که دیگر آن داروی تلغی را نخورد و او آن را به زمین ریخت. این دوره انتظار، با رشد تو نسبت معکوس دارد: هرچه کندتر بگذرد، رشد تو بیشتر می شود. مرا به یاد ارتش اوستان می اندازد که هرگز نرسید. تقصیر بیحرکتی است. دوهفته تمام بیحرکت دربستر ماندن مدت درازی است. پس آن زنهای که باید هفت هشت ماه در رختخواب بسانند، چه می کنند؟ زن هستند یا شفیره؟ تنها چیزی که تسکینم می دهد همین است. از دردها و ضربه های دشنه مانند زیر شکم دیگر خبری نیست و حالت تهوع ناپذید شده است؛ پاها یم دیگر ورم ندارد اما نوعی درمانگی پدیدار شده است، نوعی نگرانی و دلواهی. از کجا آمده است؟ شاید نتیجه یکاری و کسالت باشد. یکاری را نمی شناختم و کسالت هرگز مرا از پانیندگی خود نگذارد. با بصیری منتظر سیری شدن دو روز آخر هستم، دو روزی که در نظرم دو سال هم بیشتر است. امروز صبح با تو دعوا کردم. ناراحت شدی؟ دیوانه شده بودم. به تو گفتم که من هم حتی دارم و هیچکس، حتی تو، نباید این حق را نادیده بگیرد. به سرت فریاد زدم که خسته شده ام و طاقتمن طاق شده، می شنوی؟ وقتی که چشمها یات را می بندی به نظرم می رسد که دیگر حاضر نیستی به حرفا یم گوش بدھی و در نوعی نا آگاهی غوطه وری. بیدارشو. نمی خواهی بیدار شوی؟ پس یا اینجا، یا پیش من. سر کوچک را روی ناز بالش بگذار. بگذار کنارهم بخواهیم. من و تو، من و تو... هیچکس دیگری به بسترنم و تو نخواهد آمد.

*
* *

او آمد. هرگز فکر نمی‌کردم بباید. شب بود. کلید در سوراخ
قفل چرخید و من فکر کردم که دوستم است. هرشب پیش از شام
به دیدنم می‌آید. بهش سلام دادم، مطمئن بودم که الآن نفس نفس-
زنان و بسته بدست وارد می‌شود و می‌گوید: مرا بیخش - عجله‌دارم -
کمی - گوشت - سرد - و میوه - براحت - آوردم - فردا - صبح - می‌بینمت.
و او بود. روی نوک پا می‌آمد: غلت زدم و او آنجا بود، چهراهش
درهم رفته بود، دسته‌گلی به دست داشت. ابتدا حس کردم که یکنفر
شکم را گازگرفته، آن ضربه دشنه‌مانند همیشگی نبود. مثل این بود
که از دیدن او ترسیده بودی و بهمن مشت می‌زدی که ترا پشت دل
و رودهام پناه بدهم، نقسم بند آمد و باد سردی منجمدم کرد. توهم
آن را حس کردی؟ توهم ناراحت شدی؟ بی‌آنکه حرفی بزنده، با
چهره درهم و دسته‌گل بدست، همانجا ایستاد. از قیافه‌اش و گلهاش
بدم می‌آمد. چرا مثل دزدها بالای سرم آمده بود؟ مگر نمی‌دانست
که نباید زنهای حامله را ترساند؟ پرسیدم: «چه می‌خواهی؟» آرام
آرام‌گل را روی تخت گذاشت. فوراً گفتم که گل گذاشتن، روی تخت
شگون ندارد و گل را روی بستر مرده‌ها می‌گذارند. گلها زرد بود و
مطمئن بودم که آنها را در آخرین لحظه و بدون هیچ‌گونه احساس و
اعتقادی خریده است. آرام و ساکت ایستاده بود: سایه سیاه و بلندش
روی دیوار سفید افتاده بود. اما مرا نگاه نمی‌کرد. عکس روی
دیوار را نگاه می‌کرد: همان عکسی که تورا در دوساهگی نشان
می‌داد، البته چهل بار بزرگتر. گویی نمی‌توانست چشمهاش را از
چشمان تو برگیرد. هرچه بیشتر نگاهت می‌کرد، سرش بیشتر درشانه-
هایش فرومی‌رفت. عاقبت صورتش را در میان دستهایش پوشاند
و گریه را سداد. گریه‌اش ابتدا آرام و بی‌صدا بود. بعد شدیدتر شد.
کنار تخت نشست تا بهتر گرمه کند. هق‌هق گریه‌اش تخت را تکان

می‌داد. فکر کردم که تکانها تو را ناراحت می‌کند. گفتم: «تخت را تکان می‌دهی. این تکانها بجهه را ناراحت می‌کند.» دستها را از صورتش برداشت. چشمها را با دستمال خشک کرد. سپس روی صندلی نشست. همان صندلی که زیر عکس توست. از اینکه تو را بهلو به پهلوی خودش می‌دبد، متعجب شد. تو با آن پلکهای بیعرکت و او با آن مردسکهای لرزان و عاری از رازش. بعد زبانش باز شد: «بجه مال من هم هست.»

از عصبانیت لرزیدم. روی تخت، نیم خیز شدم. فریاد زدم که تونه‌مال من هستی و نه مال او؛ تومال خودت هستی. فریاد زدم که از این مسخره بازیها و حرکاتی که به نام عشق در فیلمها نشان می‌دهند، بیزارم، که باید آرام باشم و دکتر دستور داده است که استراحت کنم.

اصلًا چرا به آنجا آمده بود؟ برای اینکه سورا بی‌دردرس از بین ببرد و مخارج سقطجنین را برایم صرفه‌جویی کند؟ گلهای را چندبار روی میز کوییدم؛ سه بار، چهار بار، تا پرپرشند و گلبرگ‌هایشان درهوا به پرواز درآمد. وقتی دوباره سرم روی ناز بالش افتاد، لباس خوابیم از فرط عرق به تنم چسبیده بود و دردهای شکم آنقدر شدید بود که دیگرنی توانستم خودم را نگه دارم. در عوض پدرت از جایش تکان نخورد. فقط سرش را پایین آنداخت و زمزمه کرد: «چقدر سنگدلی! چطور می‌توانی اینقدر بدجنس باشی؟» بعد هم سخنرانی بلندبالابی ایجاد کرد که من خودم را گول می‌زنم، که تو مال هردوی ماهستی، که او هم به اندازه کافی فکر و خیال داشته است و رنج برده است، که دوماه است بخاطر تو رنج می‌برد، که تصمیم مرا در سورد نگاهداشتن توعاق‌لانه‌می‌داند، که بجهه راهی‌جوت نبایددورانداخت نه، چون بجهه، بجهه است و آشغال نیست و مزخرفات دیگر. حرفش را قطع کردم و فریاد زدم: «بجه که توی دل تو نیست! تو که مجبور

نیستی نه ماه تمام آنرا دربدنت یدک بکشی !
دهانش از تعجب بازماند بعد گفت: «فکر می کردم که بجهه را
می خواهی و از زاییدنش حوشحالی.»

در این وقت اتفاقی افتاد که اصلاً دلیلش را نمی فهم: یکدفعه گریه ام گرفت. می دانی که تا آنوقت گریه نکرده بودم و نمی خواستم گریه کنم: زیرا گریه مرا حقیر و رشت می کرد. اما هرچه قطره های اشک را به عقب می راندم، با سرعت بیشتری بر گونه هایم سرازیر می شدند. سعی کردم سیگاری روشن کنم. اشک سیگارم را هم خیس کرد. پدرت از جا بلند شد. به طرفم آمد و سرم را نوازن ش کرد. بعد زمزمه کرد که: «برایت قهوه درست می کنم.» و درآشپزخانه ناپدید شد. وقتی از آشپزخانه برگشت براعصابم مسلط شده بودم. اما او نه، فنجان قهوه را مثل جواهر دردست گرفته بود. قهوه را سر کشیدم. بعد منتظر شدم که راهش را بگیرد و برود. ولی نرفت. پرسید که چه می خواهم بخورم. یادم آمد که دوستم برخلاف هر شب به دیدن نیامده است - متوجه شدم که دوستم، پدرت را به اینجا فرستاده است. از او بدم آمد. بطور کلی از تمام آنهايی که فکر می کنند بالفکار و قوانین باسمه ای درست و نادرستشان به دیگران کمک می کنند، بدم آمد. مریم، عیسی، یوسف. چرا یوسف؟ مریم خیلی خوب است، خودش باجهه اش. تنها چیز قابل قبول در احادیث داستان ایندوست: افسانه باشکوه نطفه ای که بدون مقاربت تشکیل شد. پس یوسف چه می کرد؟ خاصیت او چه بود؟ کشیدن الاغی که نمی خواست راه برود؟ پریدن بند ناف و اطمینان از خروج کامل جفت؟ یا حفظ آبروی زن بی شوهری که حامله شده بود؟ پدرت روی زمین پهن شده بود و با قیمانده گلهای را جمع می کرد و حتی ذرهای محبت و دوستی در وجودم نسبت به او احساس نمی کردم. با ورود او تعادلی که بین

من و تو بوجود آمده بود، بهم خورده بود. بین من و تو مانع پدید آمده بود. می‌فهمی؟ غریبه‌ای در زندگی خصوصی من و تو، وارد شده بود. غریبه‌ای که بین من و تو قرار گرفته بود. درست مثل مبلی که لازش نداری، اما وجودش مقداری از نور و فضای آناتقت را می‌گیرد و باعث می‌شود که پایت به گوشهاش گیر کند و به زمین بیفتد. شاید اگر از اول باما بود، وجودش برایمان عادی و حتی لازم می‌شد. اما حالا درست مثل آدمی است که سرش را پایین می‌اندازد و وارد رستوران می‌شود و بآنکه دعوتش کرده باشی سر میزت می‌نشیند. رنج آور بود. دلم می‌خواست به او بگویم: «خواهش می‌کنم برو. ما به تو احتیاجی نداریم. نه به تو، نه به یوسف، نه به خدا. اصلاً پدر نمی‌خواهیم، شوهر نمی‌خواهیم، تو زیادی هستی!» اما نمی‌توانستم. مثل کسی که نمی‌تواند شخص مزاحمی را که بی‌اجازه سرمیزش نشسته است، بی‌کارش بفرستد. شاید نسبت به او احساسی شبیه به ترحم داشتم، احساسی که بتدریج تبدیل به تفاهم می‌شد. گذشته از تمام ضعفها و پستیهاش، او هم از این جریان ناراحت شده بود و زجر می‌کشید. خدا می‌داند آمدنش بدانجا با آن دسته‌گل رشت چقدر برایش گران تمام شده است: حتی مدتها با خودش کلنگار رفته است تاخودش را به چنین عملی راضی کند. کسی بدون نظره زاده نمی‌شود. قطره نوری که در تخمک راه یافته بود، مال او بود. نیمی از هسته وجود تو مال او بود. و چیزی که فراموش کرده‌ام بهایی بود که برای تنها قانونی که کسی قبولش ندارد، پرداخته بودیم: یک مرد و یک زن بایکدیگر آشنا می‌شوند، از یکدیگر خوشیان می‌آید، یکدیگر را می‌خواهند، شاید هم عاشق یکدیگر می‌شوند، و بعد از مدتی دیگر یکدیگر را دوست ندارند، دیگر یکدیگر را نمی‌خواهند، دیگر از یکدیگر خوشیان نمی‌آید، و آرزو می‌کنند که کاش با یکدیگر آشنا

نشده بودند. آنچه را که جستجو می‌کردم باقته بودم، بهجه: بین یک مرد و یک زن، آنچه عشق نام دارد، مانند بهار و پاییز است. هنگامی که عشق بروز می‌کند، بهار مالامال از سبزی است و هنگامی که فروکش می‌کند، پاییز چیزی بجز توده‌ای برگ خشک بهجا نمی‌گذارد.

گذاشتم برایم شام درست کند. اجازه دادم بطری شامپانی را که همراه آورده بود باز کند (هنگام ورود به خانه بطری را کجا بنهان کرده بود؟) گذاشتم حمام بگیرد. (در حمام سوت می‌زد و آواز می‌خواند انگار که همه چیز بین ما درست شده بود) به او فرصت دادم تا اینجا در رختخواب ما بخوابد. ولی امروز صبح، وقتیکه او رفت، احساس شرم کردم. احساس کردم که زیر قولم زده‌ام و به تو خیانت کرده‌ام. کاش دیگر هرگز پایش را بداینجا نگذارد.

*
* *

پیاده روی در خیابان بعد از اینهمه روز توی تختخواب ماندن! احساس باد بر چهره و تابش خورشید در چشم‌مان! دیدن آمد و رفت مردم که چه سخت به زندگی چسبیده‌اند! اگر مطب دکتر دور نبود، پیاده راه می‌افتادم و در راه برای خودم آواز می‌خواندم. تا کسی را برخلاف میل می‌صدایم. راننده تا کسی شعور نداشت. سیگار بدبویش را که باعث دل بهم خوردگیم می‌شد، از گوشة لبیش بر نمی‌داشت. و چنان بد رانندگی می‌کرد که با هر ترمی که می‌گرفت، سخت تکانم می‌داد. از همان اول راه، دلم سخت درد گرفت و آن حالت شاد چند لحظه پیش تبدیل به حالت عصبی همیشگی شد. وقتی به مطب دکتر رسیدم باده - پانزده زن حامله دیگر رو برو شدم. وقتی منشی

دکتر از من خواست که منتظرشوم عصبانیتم بیشتر شد. دلم نمی خواست که با این زنهای شکم باد کرده دریک اتاق بنشینم؛ هیچ وجه تشابهی با آنها نداشت. حتی شکم هم کوچک بود. اصلاً معلوم نبود که حامله ام. عاقبت وارد اتاق دکتر شدم. لباسهایم را درآوردم و روی تخت معاينه دراز کشیدم. دکتر بانوک انگشت دنبال تو می گشت و عذاب می داد. عاقبت دستکش لاستیکی اش را درآورد و با صدای سردی پرسید: «آیا جداً این بجه را می خواهی؟» باورم نمی شد. جواب دادم: «البته، چطور مگر؟»

«چون اغلب می گویند که وقتی بجه می خواستند هشیار نبودند و حقیقت این است که او را نمی خواهند. و بدون کمترین تردیدی همه هر کاری از دستشان برآید می کنند تا او بدنیا نیاید.» دلخور شدم. به او گفتم که برای صحبت با روانکاو به آنجا نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام بین حال تو چطور است. لحنش عوض شد و مؤدبانه گفت که اشکالاتی بنظرم میرسد که دقیقاً نوع آنرا تشخیص نمیدهد تصدیق کرد که وضعیت جنین کاملاً خوب است و در محل طبیعی اش قرار دارد. به نظر او رشد جنین کاملاً عادی بود. اما، یک چیزی خوب پیش نمی رفت. مثلاً رحم بیش از حد حساس بمنظر می رسد و این شاید نشانه آن بود که خون به اندازه کافی به چفت نمی رسد. آیا مطابق دستور کاملاً بی حرکت مانده بودم؟ پاسخ مشتب دادم. آیا همانطور که دستور داده بود از الكل و سیگار پرهیز کرده بودم؟ پاسخ مشتب دادم. آیا کار سنگین کرده بودم؟ پاسخ سنفی دادم. آیا نزدیکی نکرده بودم؟ پاسخ دادم که بتازگی نه. و راست می گفت. تو می دانی: آن شب با وجود اصرار پدرت، اجازه ندادم بدمن نزدیک شود. دکتر شکوک شد: «آیا نگرانی خاطر داری؟» پاسخ مشتب دادم. «آیا از چیزی رنجده‌ای؟» پاسخ مشتب دادم. اما نپرسید که از چه چیزی

رنج میبرم و نگران چه عواملی هستم. بعد نظرش را برایم تعریف کرد. گفت تشویش و نگرانی و ضربه‌های روحی که به زن حامله وارد می‌شود، بیشتر از خستگی جسمی به زن لطمه می‌زند و باعث می‌شود که رحم دچار انقباضات شدیدی شود و زندگی جنین به خطر بیفتد. باید بخاطر داشت که رحم بالغه هیپوفیز در ارتباط است و هر عاملی که باعث تحریک غده هیپوفیز شود فوراً بروی دستگاههای تناسلی اثر می‌گذارد. یک عصبانیت شدید، یک ضربه روحی، یک اتفاق غیر متربقه، باعث می‌شود که جنین از دیواره رحم جدا شود و در برابر خطر نابودی قرار گیرد. عصبیت دائمی هم هینطور... به عبارت دیگر باید گفت که وضعیت روحی زن باردار می‌تواند جنین او را به کشتن دهد. از این پس باید از ایجاد هیجان و افکار ناراحت‌کننده پرهیز کنم. آرامش و خونسردی مطلق تنها نسخه‌ای بود که او برایم تجویز کرد. گفتم: «دکتر، دستور شما مثل این است که از من بخواهید رنگ چشمها ایم را عوض کنم. طبیعتم بهمن اجازه نمی‌دهد آرام باشم.» باسردی و بی‌تفاوتی جواب داد: «این دیگر مربوط به خودت است. سعی کن کمی چاق شوی.» بعد هم چند داروی ضد انقباض عضلانی برایم نوشت و توصیه کرد که احیاناً اگر لکه خونی دیدم، فوراً خودم را به او برسانم.

می‌ترسم. از دستت عصبانی هستم. به نظر تو من چه هستم؟ جعبه‌ام؟ صندوقجهام؟ خدا یاء، من زتم، انسانم. نمیتوانم پیچ و مهره‌های مغز را شل و سفت کنم و جلو فکر کردنش را بگیرم. نمیتوانم روی احساساتم خط قرمز بکشم و بانتظاهرات آن مقابله کنم. نمیتوانم در برایر عصبانیت و شادی و درد بی‌تفاوت باشم. در برایر خیلی چیزها عکس العمل نشان می‌دهم. تعجب می‌کنم، ناراحت می‌شوم. حتی اگر هم بتوانم هرگز نمی‌خواهم خودم را عوض کنم و به صورت ماشین

آدم‌سازی در بیایم! کوچولو! تو چقدر پر توقع شده‌ای. اول جسم را تصاحب کردی و آنرا از حیاتی ترین حقوقش، یعنی حرکت، محروم کردی و حالا می‌خواهی اختیار قلب و روح را هم بگیری. آنها را ضعیف و خشی کرده‌ای. توانایی تفکر و احساس و زندگی را از من می‌درزدی! حتی ضمیر ناخودآگاهم را نیز متهم می‌کنی. داری زیاده روی می‌کنی؛ منصفانه نیست. کوچولو، اگر می‌خواهی باهم باشیم، باید شرایطی را بپذیری. بین، من یک امتیاز برایت قائل می‌شوم: چاق می‌شوم و بدنم را در اختیارت می‌گذارم. ولی نه روح را عکس-العملها یم را نه. آنها را برای خودم نگه می‌دارم. اینها متعلق به خودم هستند. تو باید به علاطیم کاری داشته باشی. الان هر چقدر دلم بخواهد ویسکی می‌خورم، روزی یک پاکت سیگار، آتش به آتش می‌کشم و کارم را از سر می‌گیرم و به موجودیتم در قالب یک انسان و نه بعنوان صندوقچه ادامه می‌دهم و هروقت که دوست داشته باشم و دلم بخواهد، گریه می‌کنم، گریه می‌کنم، گریه می‌کنم: از تو نمی‌پرسم که این کارهاناراحت خواهد کرد یا نه، چون دیگر از دست تو خسته شده‌ام!

*
* *

مرا بپخش. حتماً، مست بودم یا به سرم زده بود. تمیگارها را بین، این دستمال را نگاه کن، هنوز خیس است. عجب التهاب احمقانه و صحنه‌های نفرت‌انگیزی! خودخواه شده بودم! حالت چطور است کوچولو؟ امیدوارم از من بهتر باشی. صبرم تمام شده. آنقدر خسته‌ام که دلم می‌خواهد شش‌ماه دیگر مقاومت کنم، تو را بدنیا بیاورم و

بعد بیمیرم. توجای مرا در دنیا می‌گیری و من استراحت می‌کنم. تصور نمی‌کنم برای مردن زیادهم زود باشد. فکر می‌کنم آنچه را که می‌بایست تابحال ببینم دیده‌ام و آنچه را که باید بفهمم فهمیده‌ام، بهحال، تو وقتی ازیدن من خارج شدی، دیگر احتیاجی به من نداری. هر زنی که بتواند دوست داشته باشد، می‌تواند برایت مادر خوبی باشد. موضوع همخونی دروغ محض است. مادر آن کسی نیست که تورا درشکمش می‌پروراند مادر زن یامردی است که ترا بزرگ می‌کند. می‌توانم تورا به پدرت هدیه کنم. پدرت خیلی زود برگشت و یک گل آمیز نگه برایم آورد. می‌گوید آمیز سبیل پسر است. حالا او بهرنگ هم فکر می‌کند. دلش می‌خواهد که تو پسر باشی: پسر متولد شدن، از نظر او یک امتیاز است، یک نوع برتری است. بیچاره، تقصیر او نیست. به گوش او هم چنین خوانده‌اند. که خدا پیرمردی است باریش سفید، که مریم مقدس بجهدان بی‌صرفی بیش نبوده است و بدون یوسف قادر نبود حتی آخری پیدا کند، که پرومته آتش را روشن کرد. نمی‌خواهم پدرت را تحریر کنم. اما می‌گوییم که من، ما، به او احتیاجی نداریم. گل آمیز اش را هم نمی‌خواهیم. باونگتم که از خانه ما برود و مارا راحت بگذارد. انگار پنک به مغزش کوییده باشند، تلوتو خورد و بطرف در رفت و بی‌آنکه جوابی بددهد، خارج شد. کمی بعد من و توهمن خواهیم رفت. می‌رویم سرکار، رئیسم تذکر داده است که وضعیت مرا درک می‌کند ولی من هم باید به مسئولیتها یعنی احترام بگذارم. زن حامله بیش از شش ماهگی فقط در ماه‌های آخر بارداری مجاز است که کارش را ترک کند. به آن سفر پراهمیت هم اشاره کرد و سربسته تهدیدم کرد که این مسئولیت را به یک مرد واگذار می‌کند چون حداقل می‌توان اطمینان داشت که مردها از بعضی سوانح مصون هستند. دلم می‌خواست او را به زمین

عل بدhem. اما بزحمت خودم را کنترل کردم. ده روز سختی را در پیش داریم و باید وقت از دست رفته را جبران کنیم. اما چیزی را باید به تو بگوییم: این فکرکه بزودی کارم را از سرخواههم گرفت، وجودم را تکان داده است و باعث می‌شود که از این گیجی و حالت تسليیم که مرگ را مقابل دیدگانم می‌آوردم، رها شوم. خوشبختانه از حالا به بعد زمستان شده. شکم برآمده‌ام درزیر پالتوکمتر جلب توجه می‌کند. شکم پیش ازیش برآمده‌تر خواهد شد. مثلاً امروز صبح احساس می‌کنم که شکم بزرگتر شده است. پیراهنم تنم را فشار می‌دهد. در چهارده هفتگی چندسانتیمتر قدداری؟ تقریباً ده سانتیمتر. جفت‌هم از هر طرف فشار می‌آورد. تو پیرحمانه تمام وجودم را تصاحب کرده‌ای.

*

* *

من از آن آدمهای نیستم که از دیدن خون بوحشت می‌افتد. زن بودن خود مدرسه‌یی برای آشنایی با خون است: ماهرماه، یکبار صحنه مشیز کننده خون را می‌بینیم. ولی هنگامی که آن لکه بسیار کوچک خون را روی ملحفه‌ام دیدم، چشمانم تیره و تار شد و زانوهایم بکلی خمید. اول وحشت و بعد ناامیدی سراسر وجودم را گرفت و به خودم لعنت فرستادم. خودم را در مقابل تو که نمی‌توانی از خودت مراقبت کنی و قدرت عصیان کردن هم نداری، به اتنوع گناهان متهم کردم. تو که کوچک و بی‌دافعی و در مسیر بازیگوشیها و بی‌دقیهای مختلف من قرار گرفته‌یی. لکه حتی قمزرنگ هم نبود صورتی بود، صورتی کمرنگ. بهر حال همان قطره کافی بود که پیام تو را به من برساند و بگوید که

این احتمالاً پایان عمر توست. ملافه را مچاله کردم و دویدم. دکتر برخلاف انتظار مهربان بود. زود مرا پذیرفت، گفت که آرام باشم؛ تو از جایت کنده نشده بودی، درحال مرگ هم نبودی، فقط آسیب دیده بودی. استراحت متعلق می‌توانست همه چیز را به حالت اول برگرداند، البته در صورتی که من مراجعت کنم، تکان نخورم، حتی برای رفتن به مستراح هم از رختخواب پایین نیایم. برای رعایت چنین استراحت و حشتناکی بهتر آن بود که به بیمارستان بیایم. حالا من و تو در بیمارستان هستیم، در ماتمکدهای در این دنیا پر از غم، یک هفته است که اینجا بیم که من بی وقفه خواهد شدم. و مسکنها گیجم کرده‌اند. حالا مسکن‌ها را قطع کرده‌اند، ولی وضعم بدتر شده است؛ حالا دیگر نمی‌دانم این وقت اغافی را که پوچی قطره قطره از آن به اطرافم می‌ریزد، چگونه سپری کنم. روزنامه خواستم برایم آوردند. تلویزیون خواستم خواهشمن را رد کردند. تلفن خواستم، خراب بود. دوستم نمی‌آید. پدرت هم همینطور، سکوت زشت خودم می‌کند. اسیر یک جانور سفیدپوش شده‌ام که هر چند وقت یکبار آمپول بدهست، به سراغم می‌آید و با خشونت بدنم را سوراخ می‌کند. نمی‌توانم مثل سابق به تو محبت کنم. افکاری که مدت‌های مديدة آنها را به عقب می‌راندم و قبل از اینکه جان بگیرند، خفه‌شان می‌کردم، یکباره به حوزه ضمیر آگاه هم هجوم آورده‌اند و چیزهای عجیب و غریبی می‌گویند؛ چرا باید چنین رنج و عذابی را تحمل کنم؟ بخاطر یک لحظه هماگوشی با یک مرد؟ بخاطر یاخته‌یی که بددو و بعد به چهار و بعد به هشت و بعد به بی‌نهایت یاخته تقسیم شده‌است، بی‌آنکه خودم چنین چیزی را خواسته باشم و یا چنین دستوری داده باشم؟ شاید بخاطر زندگی؟ بسیار خوب، زندگی. اما این چه زندگی بی‌قانونی است که برای توبی که هنوز وجود نداری بیشتر از منی که فعلاً وجود دارم، اهمیت قائل است. این چگونه

احترامی برای توست که ارزش و احترام مرا از بین می برد؟ این حق هستی تو، چگونه چیزی است که حق مرا تحت تأثیر می گیرد؟ انسانیت در تو وجود ندارد. انسانیت! اما آیا تو حقیقتاً بک موجود انسانی هستی؟ واقعاً یک تخمک و یک اسپرما توزوید پنج میکرونی می توانند یک موجود انسانی بوجود یابورند؟ انسان منم که فکری کنم و حرف می زنم و می خدم و گربه می کنم و اعمالم می توانند سازنده باشد. تو فقط یک عروسک گوشتشی هستی، عروسکی که فکر نمی کند، حرف نمی زند، نمی خندد، گربه نمی کند، و کارش فقط ساختن خودش است. آنچه در تو می بینم، تو نیستی: خودم هستم!

به تو وجودانی نسبت داده ام که فاقد آن هستی. با تو حرف زدم. ولی وجودان تو وجودان من است و حرفهای دونفره ما، در واقع گفتگوی یکنفره‌ای بیش نیست. گفتگوی من! این کمدی و این هذیانها دیگر بس است! پیش از زاده شدن، انسان حقوق طبیعی ندارد. انسان بعد از اینکه متولد شد، انسان می شود، به این خاطر که با دیگران است، به این دلیل که دیگران کمکش می کنند، به این خاطر که مادری یا زنی یا مردی یا هر کس دیگری غذا خوردن و راه رفتن و حرف زدن و فکر کردن و رفتارهای دیگر انسانی را یادش می دهد. عزیزم، تنها چیزی که من و تو را بهم پیوند می دهد، یک بندان بی مقدار است. من و تو یک زوج نیستیم. کوچولو ما دو نفر یک ظالسم و یک مظلوم هستیم. تو ظالمی و من مظلوم. مثل زالو خودت را بهمن چسبانده‌ای و شکم و خونم و نفس را درزدیده‌می، حالا هم می خواهی موجودیتم را هم تمام و کمال از دستم بگیری. به تو اجازه نخواهم داد. و حالا که این حقایق را برایت گفته‌ام، حرف آخرم را هم می زنم: هیچ لزوی نمی بینم که بجهه دار شوم. من هیچ وقت با چه‌ها بیانه خوبی نداشته‌ام!

هیچ وقت نتوانسته‌ام با چه‌ها کنار بیایم. حتی وقتی لبخند به لب نزدیکشان می‌شوم، به‌گریه می‌افتد - انگار کتکشان زده‌ام. مادری به درد من نمی‌خورد. من وظایف دیگری نسبت به زندگی دارم. کار مورد علاقه‌ای دارم و مایلم آنرا دنبال کنم، آینده‌ام در انتظار من است و خیال ندارم از آن چشم بپوشم. آنها یکه زنی فقیر را بخاطر اینکه بچه‌های دیگری نمی‌خواهد، تبرئه می‌کنند و یا دختری را که مورد تعازز قرار گرفته و نمره‌گناهش را نمی‌پذیرد، می‌باشند، باید مرا هم تبرئه کنند. تنها فقیر بودن و مورد تعازز قرار گرفتن دلایل موجه نیستند. این بیمارستان لعنتی را ترک می‌کنم و به سفر می‌روم هر چه می‌خواهد بشود، بشود. اگر بتوانی به دنیا بیایی که می‌آمی. اگر هم بتوانی که می‌میری. من تو را نمی‌کشم: فقط از کمک کردن به تو و گردن نهادن به مقاصد ظالمانه‌ات خودداری می‌کنم و ...

توجه‌داری که چنین قراری با یکدیگر نداشتیم. تازه یک قرارداد موافقنامه‌ای است که طبق آن هریک از طرفین چیزی می‌دهند و در مقابل چیزی می‌گیرند. من وقتی این قرارداد را امضا کردم، اصلاً نمی‌دانستم که تو همه چیز را می‌خواهی و در برایر چیزی به من نمی‌دهی. تازه، پایی این قرارداد را فقط من امضا کردم. و این موضوع به اعتبار موافقنامه لطمه می‌زند. تونه قرارداد را امضا کردم و نه هرگز بیامی برایم فرستادی. تنها بیامی که از تو دریافت کردم، همان لکه صورتی رنگ خون بود. لعنت برم، اگر این بارتصیم را عوض کنم. حتی اگر اینکار تبدیل به یک پشیمانی و عذاب پایان ناپذیر گردد.

*

* *

دکتر مرا آدمکش خواند. در آن بلوز سفیدش دیگر دکتر نبود،
قاضی بود. به من گفت که اساسی ترین وظایفم را بعنوان یک زن، یک مادر
و یک همسنگی انجام نداده‌ام. فریاد زد که همین که بیمارستان
را ترک کرده‌ام و زیربار خواهیدن در تختخواب نرفته‌ام، گناه بزرگی
محسوب است، چه رسد به اینکه تصمیم گرفته‌ام به آن مسافرت مهم
هم بروم، که قانون باید همانگونه که پایک قاتل رفتار می‌کند، با
من رفتار کند. بعد کمی ترمیت شد و سعی کرد با نشان دادن عکسهاست
مرا از تصمیم منصرف کند. اگر کمی احساس داشتم ترا خوب می‌دیدم:
توحالا یک بچه درست و حسایی بودی. دهانت، خیالی نبود، خود
دهان بود. دماغت دیگر خیال نبود، خود دماغ بود. صورت دیگر
طرح یک صورت نبود، خود صورت بود. همینطور بدنت، دستهایت،
و پاهایت که ناخن هم داشت. روی سر کوچک شکل گرفته‌ات هم
چندتار مو بخوبی دیده می‌شد. قدر پوست را نگاه کنم: پوست که
انقدر ظریف و شفاف است که هر رگ، هر مویرگ، و هر عصبت
از ورای آن پیداست. تودیگر کوچک نیستی: حالا شانزده سانتی‌متر
قد و دوست‌گرم وزن داری. اگر تصمیم داشتم سقط‌جنین کنم، باید
قبل از اینها اقدام می‌کردم و حالا دیگر خیلی دیرشده بود. اما من
خود را برای چیزهای بدتر از سقط جنین هم حاضر کرده بودم.
حرفه‌ایش را بی‌آنکه مژه بزنم گوش دادم. بعد کاغذی برای امضای
به من داد که طبق آن دکتر هیچ‌گونه مسئولیتی در برابر زندگی من و
تو نداشت و بال مضای این کاغذ، به جای او، من مسئولیت زندگی
دونفرمان را قبول کردم. درحالی که خشم از چهره‌اش می‌بارید از اطاق
بیرون رفت. و درست در همین لحظه تکان معکمی به خودت دادی.
آنچه را که مدت‌ها درانتظارش بودم، به من فهماندی. نمی‌دانم دست و
پایت را تکان دادی یا خمیازه کشیدی، ولی به رحال لگد کوچک و

پرمعنایی بهشکم زدی. اولین لگدت بود... نظیر همان لگدی بود که من بهمادرم زدم و از او خواستم که مرا دور نیندازد. پاها یم مثل سنگ خشک شد. برای چند لحظه، توانایی نفس کشیدن نداشتم و شقیقه‌هایم بشدت داغ شد. یک لحظه هم سوزش عجیبی در گلویم احساس کردم. اشک چشم را پر کرد. بعد برگونه‌هایم غلتید و روی ملاقه افتاد! اما بازهم از تختخواب پایین آمد. چمدانم را بستم. فردا می‌روم. با هواییما.

*
* *

آیا بی‌خود و بی‌جهت، آنقدر هردونفرمان را ناراحت نکرده بودم؟ وضع من و تو در مملکتی که به آن سفر کرده‌ایم بسیار خوب است. در طول سفر و بعد از آن هم هیچ ناراحتی پیش نیامد. حتی یکبار هم احساس درد و ناراحتی یا تهوع نکردم. پیش‌بینی‌های دکتر واقعاً افراطی بود، بهیچوجه درست از آب در نیامد. خانم دکتر جدیدی که دیروز سعاینهام می‌کرد، نظرم را تأیید کرد. کمی از روی شکم با تور رفت و گفت که دکتر قبلی پیش از حد بدین و محتاط بوده است. پس آن لکه کوچک خون از چه بود؟ می‌گفت که بعضی از زنها در تمام طول دوران حاملگی لکه‌های خون می‌بینند و با این وجود بجهشان کاملاً سالم به دنیا می‌آید. به نظر او، استراحت مطلق برای زن باردار برخلاف قوانین طبیعت است، افراط دراحتیاط هم همینطور. شلاً یکی از بیماران او که بالرین بود، تاماه پنجم حاملگی، مشکلترین تمرينات حرفاش را ادامه داده بود و هیچ اتفاق ناگواری هم رخ نداده بود. گفت که می‌توانم به مصرف داروهای دکتر قبلی ادامه دهم ولی

بهتر آنست که همه چیز را به طبیعت واگذار کنم. تنها توصیه مهمش این بود که زیاد اتومبیل سواری نکنم. برایش توضیح دادم که یک مسافت ده روزه با اتومبیل دریش دارم. ابروهاش را بالا انداخت و پرسید که آیا جداً چنین مسافرتی ضروری و اجتناب ناپذیر است؟ جواب شبیت دادم. چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت که عیین ندارد، جاده‌های این مملکت مطمئن و صافند و ماشینها هم نرم و راحت. مهم اینست که زیاد به خودم فشار نیاورم و هردو سه ساعت یکبار، استراحت کنم. می‌شنوی چه می‌گوییم؟ می‌گوییم که با تو آشنا کرده‌ام و مثل سابق با یکدیگر دوستیم! می‌گوییم که از بدرفتاریهای گذشته بعذرت می‌خواهم، که اگر دلگیر شده باشی و دیگر به شکم لگد نزنی، واقعاً غمگین می‌شوم. بعد از یمارستان دیگر لگد نمی‌زنی. گاهی به این موضوع نظر می‌کنم و اخماهایم در هم می‌رود.

اما بزودی اخماهایم باز می‌شود. دوستیه آرام می‌شوم. آبا متوجه شده‌ای که چقدر عوض شده‌ام؟ از وقتیکه زندگی همیشگی ام را دویاره شروع کرده‌ام احساس می‌کنم که آدم تازه‌ای شده‌ام؛ مثل پرستویی که تازه پرواز می‌کند. آیا واقعاً در آرزوی مرگ بودم؟ دیوانه بودم؟ زندگی و نور هردو زیبا هستند. درختها و زمین و دریا زیبا هستند. اینجا دریا خیلی زیاد است. بوی دریا و طراوت آنرا حس می‌کنم؟ وقتی انسان احساس شادی می‌کند کار کردن واقعاً زیاست؛ آن وقتی که می‌گفتم کار در هر حال انسان را خسته و حقیر می‌کند، دروغ می‌گفتم. باید مرا بیخشی، عصبانیت و نگرانی همه چیز را در نظرم سیاه جلوه می‌داد. می‌خواهم هرچه زودتر تو را از آن تاریکی بیرون بکشم و به همین خاطر بی‌حوصله شده‌ام و با اینکار شاید آن دلسربی اندازمای را که با صحبت‌هایم راجع به عدم آزادی و تنها بی در تو ایجاد کرده‌ام، ازین برم. این مزخرفات را فراموش

کن؛ در کنار هم بودن، خیلی خوب است. زندگی اجتماعی است که باید در آن دست در دست هم دیگر بگذاریم و به هم کمک کنیم و یکدیگر را دلداری بدهیم.

گیاهان هم بطور دسته‌جمعی بیشتر گل می‌دهند و پرنده‌ها باهم پرواز می‌کنند و ماهیها بطور گروهی شنا می‌کنند. به تنهایی چه می‌توانیم بکنیم؟ در تنهایی مثل فضانوردان مسخره‌بی خواهیم شد که در گره ماه از فرط ترس و میل به بازگشت، احساس خفگی می‌کنند. زودباش، این آخرین ماههای مانده به تولدت را هرچه زودتر طی کن. بی‌آنکه از دیدن خورشید وحشت داشته باشی بیرون بیا. در وهله اول، نور چشمها را خواهد زد و باعث تعجب و ترس خواهد شد. ولی بزودی به آن عادت می‌کنی و آنقدر دوستش خواهی داشت که بدون آن نمی‌توانی زندگی کنی. از این‌که همیشه رشت‌ترین مثالها را برایت زده‌ام، متأسفم. می‌توانستم زیبایی طلوع آفتاب و شیرینی بوسه و بوی خوش غذا را برایت تشریح کنم. از این‌که تا حالا تو را نخندانده‌ام پشیمانم. اگر بخواهی برمبنای قصه‌هایی که برایت حکایت کرده‌ام در مورد من قضاوت کنی حتیّاً تصور می‌کنی که من یک عفریت‌ئه سیاهپوشم. از این به بعد، باید مرا نظیر «پیتریان» که همیشه لباس زرد و سبز و سرخ به تن دارد و بر بام خانه‌ها و ناقوسها و ابره‌اگل می‌افشاند مجسم کنی. من و تو در کنار هم خوشبخت خواهیم بود چون راستش را بخواهی من هم بچه هستم. آیا می‌دانی که از بازی کردن لذت می‌برم؟ دیشب وقتی به میهمانخانه برگشتم، جای تمام کفشهای مسافرین را که برای واکس زدن پشت درها گذاشته بودند و همچنین ورقه‌های سفارش صبحانه را بایکدیگر عوض کردم. امروز صبح محشی بپاشد، خانمی که یک جفت راحتی مردانه بددست داشت باعصبانیت دنبال کفشهای

پاشنه بلندش می‌گشت، مردی که کفشهای تیس جلو در آناقش
یافته بود، دنبال چکمه‌هاش می‌گشت، یکنفر فریاد می‌زد که،
به‌جای تخم‌مرغ و ژامبون برایش فقط یک فنجان چای تلخ آورده‌اند.
دیگری شکایت داشت که فقط چای خواسته، اما برایش صبحانه نوئل
آورده‌اند. گوشم را بهدر چسبانده بودم و آقدر از ته دل می‌خندیدم و
لذت می‌بردم که گوینی به دوران شیرین کودکی بازگشته‌ام، دورانی که
هر حرکتی برایم مفهوم بازی را داشت و خوشبخت بودم.

*
* *

برایت یک‌گهواره خریده‌ام. بعد از خرید گهواره به فکرم رسید که
بعضی‌ها عقیده دارند، خرید تختخواب نوزاد قبل ازیدنی آمدنش مثل
گذاشتن گل روی تختخواب، بدینختی می‌آورد، ولی من به خرافات عقیده
ندارم. گهواره‌ای که خریده‌ام مثل گهواره‌مرخپوسته‌است. می‌توان بچه
توى آن گذاشت و بهشت خود پست. رنگش مثل لباس بیترپان
زرد و سبز و سرخ است. تو را روی شانه‌هایم خواهم گذاشت
و همه‌جا خواهم برد. مردم لبغند می‌زنند و می‌گویند: این دو بجه
دیوانه را باش. برایت لباس هم خریده‌ام: زیر پیراهن، لباس یک‌سره،
و یک‌جعبه موزیک‌دار که وقتی کوکش می‌کنم برایت والنس شاد
می‌نوازد. وقتی درباره این خرید بادوستم تلفنی صحبت کردم، گفت
که آدم متعادلی نیستم. ولی از صدایش رضايت می‌بارید و از آن
نگرانی شدیدی که قبل از مسافرتمان احساس می‌کرد، خلاص شده
بود: نکند درهواپیما بچه را از دست بدهی؟ این همان‌کسی است
که اوایل توصیه می‌کرد که تو را سربدبست کنم! حقیقتاً زن پاکدلی

است. من هرگز نتوانستم بخاطر این که آنروز پدرت را به سراغمان فرستاده بود، سرزنشش کنم. می‌دانی درباره پدرت چه فکر می‌کنم؟ مردی که قبول می‌کند آنطور که من اورا بیرون کردم بیرونش کنند، به درد می‌خورد. بعد برایم نامه‌ای نوشت. قبول کرده بود که بی عرضه است چون مرداست؛ ولی چون مرداست باید اورا بخشید. به نظرم یک غریزه موروشی حالا مجبورش کرده است که تو را بخواهد. بعد آن برایش فکری می‌کنیم. مثل مبلی است که اصلاً لازمش نداری ولی به درد کاری می‌خورد. مطمئن است که با او دشمنی ندارم. در این ترک مخاصمه همه شرکت دارند: او، دکترها، رئیسم. اگر بدانی وقتی به رئیسم گفتم که تصمیم را گرفتم و به مسافت می‌روم چطور گل از گلش شکفت؟ مرتب می‌گفت: «خبر خوبی دادی! زنده باد، مطمئن باش که از این مسافت پشیمان نمی‌شوی!»

پشیمان نخواهم شد. احترام آدم تا وقتی دست خودش است که بدیگران احترام بگذارد و فقط اعتقاد به خود است که باعث می‌شود دیگران به انسان معتقد شوند. شب بغیر کوچولو فردا سفر با اتومبیل آغاز می‌شود. دلم می‌خواهد شعری برایت بسرایم و در آن از آرامش خاطر، از اعتماد بازیافته، از گل آذین کردن پشت پامها و ناقوسها و ابرها، از احساس پرواز پرستووار در آسمان، بدور از خواریها و غمهای، بر فراز دریایی که از بالا همیشه تمیز است، برایت سخن بگوییم. در واقع، شهامت متراծ با خوشبینی است، من خوشبین نبودم چون شجاع نبودم.

*
* *

جاده‌های این مملکت صاف و هموارند و اتومبیلهایش نرم و راحت:

خانم دکتر، شما هم خودتان را گول می‌زنید. و من هم پرستونیستم
چه کنم، کوچولو؟ به جلو بروم، یابه عقب برگردم؟ اگر به عقب برگردم
پدتر است: باید همان مسافت ناهمواری را که طی کرده‌ام باز هم بیمایم
ولی اگر به جلو بروم، این امیدهست که راه بهتر باشد. اگر جرات داشته
باشم که رو راست باشم، باید بگویم در جاده‌ای حرکت می‌کنم که
بیشه زندگی خودم است پر از دست انداز و سنگ و ناهمواری. یکبار با
نویسنده‌ای آشنا شدم که می‌گفت: هر کس همان زندگی را دارد که
شایسته‌آنست. یعنی تغیر، شایسته فقر است و کورشا است کوری. مرد
احمقی بود، گرچه نویسنده هوشمندی بود. خطی که حمات را از کاوت
بدان می‌کند، آنچنان باریک است که گاهی اصلاً دیده نمی‌شود. درنتیجه
وقتی این خط مجموعی شود، خواه مرد باشی یا زن، هردو موضوع باهم
در می‌آمیزند. مثل عشق و نفرت، سرگ و وزندگی. دوباره این سؤال برایم
طرح شده که تودختری یا پسر، حالا دلم می‌خواهد که پرسیاشی.
حداقل از آن مدرسه ماهانه خون معاف خواهی بود و هرگز از اتوبیلرانی
دریک جاده پر دست الداز و ناهموار ناراحت نخواهی شد. هیچ وقت حال
زاری، مثل حال آن من، نخواهی داشت و می‌توانی بیشتر از آنچه من
پرواز می‌کنم در آسمانها پرواز کنم. تلاش‌های من برای پرواز، هیچ وقت
از حد جست و خیز فراتر نرفته است. زنهایی که سینه بنده‌ایشان رامی سوزانند
حق دارند. حق دارند؟ خیلی هم حق دارند. هیچیک از آنها توانسته است
راهی بیدا کند که اگر نتوانست بجهه بدیا بیاورد، دنیا به پایان نرسد. و
بجهه از زن زاده می‌شود. من یک داستان علمی تخیلی خوانده‌ام که در
سیاره‌ای روی می‌داد که در آن برای اینکه تولید مثل انجام شود،
وجود هفت نفر ضروری بود. ولی بیدا کردن هفت نفر مشکل بود و ایجاد
توافق بین همه آنها مشکل تر زیرا نه تنها انقاد نطفه، بلکه تحمل
بارداری به هر هفت نفر آنها سربوط می‌شد. بنابراین نسل ساکنین سیاره رو به

نابودی می‌رود و سیاره بکلی خالی می‌شود. داستان دیگری هم خوانده‌ام که در آن قهرمانش یک محلول قلیایی یا یک شیشه‌آب نمک سرمی کشید و از درون می‌ترکید و بیاف! به دونفر تبدیل می‌شد. سلولها بطورطبیعی به دونیم می‌شدند و قهرمان داستان در لحظه‌ای که به دونیم می‌شد، دیگر خودش نبود: او، بنوعی، شخصیت خودش را می‌کشت. اما نمی‌مرد و نه ماه هم عذاب نمی‌کشید. نه ماه عذاب؟ برای بعضیها نه ماه افتخار است. بهترین راه همانست که اول به تو گفتم: بهتر بود تورا از رحم من خارج می‌کردند و در رحم زن دیگری که صبورتر و مهربانتر و باگذشت تراز من باشد پیوند می‌زدند. به نظرم تدبیر دارم. اقتباس در دنالشروع شده است باید آن را ندیده بگیرم. ولی چطور؟ باید به موضوعات دیگری فکر کنم. برایت یک قصه دیگر تعریف می‌کنم. مدتهاست برایت قصه‌نگفته‌ام. اینهم یک قصه. روزی، روزگاری زنی بود که در آرزوی بکتکه کوچک از ماه می‌سوخت. یک تکه هم نه: یک ذره هم برایش کافی بود. آرزوی غیرعملی و عجیبی نبود. او آدمهایی را می‌شناخت که به ماه رفته بودند؛ در آن روزگار رفتن به کره ماه مدد روز شده بود. آدمها از هر گوش و کنار دنیا سوار سفینه‌های آهنه می‌شدند که بر نوک موشک بزرگ نصب می‌شد و هر بار که موشکی با صدایی چون رعد و دنباله آتشینی چون ستاره دنباله دار، به آسمان پرتاب می‌شد، زن خوشحال می‌شد. رویه موشک می‌کرد و فریاد می‌کشید: «برو! به آنجا برو!» بعدهم با لرزه‌های ناشی از حسادت مسافت آدمهایی را که سه روز و سه شب در تاریکی پرواز می‌کردند، دنبال می‌کرد. آدمهایی که به ماه می‌رفتند، آدمهای احمقی بودند. صورتهای احمقانه‌شان سنگ شده بود و نه خنده‌بلد بودند و نه گریه. ماه در نظر آنها، فقط یک مسئله علمی بود و یک پیروزی تکنولوژیک. در طی سفر هیچ وقت حرف درست و حسابی نمی‌زدند - فقط ارقام و فرمول و اطلاعات آزار دهنده - و اگر حرفهای

انسانی از دهانشان بیرون می‌آمد برای آن بود که در باره فلان تیم
فوتبال چیزی پرسند. وقتی هم پایشان به ماه می‌رسید، باز هم حرفی برای
گفتن نداشتند و حداکثر چند جمله پیش ساخته تحویل می‌دادند. بعد
پرچمی از آهن سفیدرا در خاک فرو می‌کردند و بعد مثل آدمهای ماشینی
یک سری حرکات عروسکی بی معنا و بی هدف انجام می‌دادند. بعداز
اینکه ماه را با فضولاتشان کشیق می‌کردند، برمی‌گشتد و فضولات همانجا
می‌ماند تا گواهی برآمدن انسان بر ماه باشد. فضولات را در قوطی می‌کردند
و قوطیها همراه پرچم در آنجا می‌ماند. اگر این را می‌دانستی نمی‌توانستی به
ماه نگاه کنی و نگویی: «آن بالا پراز کثافت آنهاست.» بعد، با کیسه‌هایی
پراز سنگ و خاک به زمین باز می‌گشتد. سنگهای ماه و خاکهای ماه.
همان خاکی که زن در آرزویش می‌ساخت. وقتی زن آنها را می‌دید
التماس می‌کرد (من التماس می‌کردم): «کمی از ماه به من می‌دهید؟
شما که از آن زیاد دارید!» ولی آنها همیشه جواب می‌دادند: «نمی‌شود.
اجازه نداریم!»

همه چیز در آزمایشگاهها و میز تحریر شخصیت‌های انعام می‌گرفت
که ماه برایشان یک مسئله علمی و یک پیروزی تکنولوژیک بود.
آدمهای احمقی بودند، چون روح نداشتند. با اینهمه، در میان فضانوران
یک نفر بهتر از دیگران به نظر می‌رسید. چون گرید و خنده را بلد بود.
مرد ریزنفتش و رشته بود که دندالهای تابه‌تایی داشت و می‌ترسید.
برای اینکه ترشی را پنهان کند، می‌خندید و کلاه مسخره‌ای بسر
می‌گذاشت که کمی روح به او می‌بخشید. بخارتر همین چیزها و بخارتر
اینکه میدانست لیاقت ماه را ندارد، با او دوست شده بودم. وقتی
مرا می‌دید، غریب‌می‌کرد که: «آن بالا ها چه می‌توانم بگویم؟ منکه
شاعر نیستم، بلد نیستم حرفهای قشنگ و عمیق بزنم.»
چند روزی پیش از سفر به ماه بسرا غم آمد تابا من خدا حافظی کند و

پرسد که در ماه چه بگوید. به او گفتم که باید یک حرف راست و شرافتمدانه بزند، مثلاً بگوید که مرد کوچکی است که می‌ترسد چون مرد کوچکی بیش نیست. از این حرف خوش آمد و قسم خورد که: «اگر برگشتم، یک کمی از خاک ماه برایت می‌آورم.» رفت و برگشت. ولی کاملاً عوض شده بود. هر بار که به اوتلفن می‌کردم تا قولی را که داده بودم، به یادش بیاورم، طفره می‌رفت، بعد یک شب مرا برای شام به منزلش دعوت کرد و من با عجله به آنجا رفتم، فکر کردم عاقبت تصمیم گرفته که ماه را به من هدیه کند. سرمیز صبرم را ازدست دادم و شامم ناتمام ماند. وقتی شامش را خورد گفت: «حالا ماه را به تو نشان خواهم داد.» ولی نگفت: «حالا ماه را به تو خواهم داد!» «حالا ماه را به تو نشان خواهم داد.» اما من متوجه تفاوت این دو جمله نشدم، هنوز همان کلاه سخه را پسرداشت همان خنده هارا می‌کرد و من نمی‌توانستم حدس بزنم که در آسمان آن یک ذره روحی را هم که در او سراغ داشتم از دست داده است.

چشمکی زد و مرا به دفتر کارش هدایت کرد. انگاریازی می‌کند در یک گجه را با کلید باز کرد. توی گنجه خیلی چیزها بود: بیل، کلنگ، لوله، خاک عجیبی بر یک نقره‌ای تیره رویشان را پوشانده بود. خاک ماه، خربان قلبم بالا رفت. با قلبی که بشدت می‌طبید، دست دراز کردم و بیل را برداشتیم. بیل سبکی بود که انگار وزن نداشت. خاک روی آن مثل آرد برنج کوییده و نرم بود؛ وقتی روی پوست می‌نشست، مثل آن بود که پوست دیگری از جنس نقره، روی پدننت کشیده باشند. نمی‌توانم احساسی را که بادیدن خاک ماه بر روی پوستم پیدا کردم، تشریح کنم. شاید در آن لحظه مثل این بود که در فضا و زمان پخش شده‌ام، گویی به چیزی دست نیافتنی، همان ابدیت، دست یافته‌ام، این چیزی است که الان فکر می‌کنم، چون در آن لحظه قدرت فکر کردن نداشتم. حالا هم که

سعی می‌کنم، حالا هم که خاطراتم را می‌کاوم، نمی‌توانم برایت بگویم که وقتی بیل را بدست گرفته بودم، چه مدت مبهوت ماندم و نمی‌دیدم که او کم کم صبرش را از دست می‌دهد؛ می‌ترسید مبادا گنجی را که حتی حاضر نبود خاطره‌اش را در اختیار کسی بگذارد، از او بگذردم. وقتی متوجه این حالت شدم، گنج را به او پس دادم و زمزمه کردم که: «مشترکرم. حالا ماه را بعن بده.» فوراً قیافه‌اش درهم رفت. «کدام ماه؟» «همان خاک ماه که به سن قول داده بودی.» «همین الان آنرا به تودادم گذاشتیم آن را لمس کنی.» فکر کردم شوخی می‌کند. دقایقی طولانی تر از سال‌ها می‌گذشت تا متوجه شدم که شوخی نمی‌کند و قولش را بالمس کردن بیل پایان یافته می‌داند. یاد فقرایی افتادم که اجازه دارند جواهرات را فقط از پشت ویترین تماشا کنند و از دور شاهد جشن‌های باشکوهی باشند که نمی‌توانند در آنها شرکت کنند. آنقدر متعجب و در دمندوگیج بودم که نمی‌توانستم کلامی را که با آن همه‌پستی به سرم گذاشته بود به رخش بکشم. فقط پیش خودم تکرار کردم: کاش می‌توانستم به او حالی کنم که چه خباثتی می‌کند. با این امید احمقانه، شروع کردم به خواهش و تمنا و توضیح دادم که من تکه‌ای از ماه را ازاونخواستم فقط غبارش را می‌خواستم. غباری که خودش بعن قول داده بود او آنقدر از آن غبار در گنجه‌اش داشت که کافی بود اجازه بدهد کمی از آن را توی یک کاغذ برای خودم بیچم. وجود گرد روی پوست بدنم برایم کافی نیست، باید کمی از آن در کاغذ داشته باشم تابعدهم بتوانم نگاهش کنم و سالهای سال نگاهش دارم. او می‌دانست که این ازارزوهای دیرینه من است و هوسر آنی نیست. ولی هرجه خودم را کوچکتر می‌کردم او سخت‌تر می‌شد. با چشمها سرد و بیرون‌بین به من زل زده بود و ساكت بود. و در همان سکوت گنجه را قفل کرد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق پذیرایی همسرش پرسید که آیا قهوه‌می‌خورم.

نوبت پذیرایی با قهوه بود. جواب ندادم. بیحرکت ماندم و دستم را که پوشیده از ماه بود نگاه کردم. ماه را بر دستهایم داشتم و نمی‌دانستم آن را کجا بگذارم و چطور نگاهش دارم. با کمترین تماسی از بین می‌رفت. مغز بیهوده بدنبال محلی می‌گشت، راهی که بتواند هر مقدار از ماه را که می‌تواند حفظ کند. امادر مقابلم فقط تودهای ازمه گسترده بود و در میان این مه، جمله‌یی جلب نظر می‌کرد «مثل آرد برجع است. بهر کجا که به عالیش از بین می‌رود.» این برایم بزرگترین درد ورنج بود. در دورانی که تانتال^۰ هرگز با آن رویرونشده بود. تانتال هم وقتی می‌خواست میوه‌ای از درخت بچیند، میوه‌ها از دسترسش دور می‌شدند. بعد، برای آخرین بار بستم که به حالت استفائه در فضا باقی‌مانده بود، نگاه کردم. میل به گریه را از بین بردم ولبخند تلخی زدم. از آن دورها از ابیدت، ماه به کنارم آمد بود، روی پوست نشسته بود. وحالا من باید آن را دور می‌انداختم. برای همیشه. حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم همه عمر با دست بیحرکت و انگشت‌های باز باقی بمانم و به چیزی دست نزنم. دیر یا زود انگشتانم را به چیزی می‌زدم می‌فهمی، و آنوقت همه چیز مثل بخار از بین می‌رفت؛ بخطاطشو خی کشیف یک احمق کشیف. انگشتانم را با عصبانیت بهم فشدم دو مرتبه آنها را باز کردم. حالا روی کف دستم اثراتی، نقشی از خطوط کج و معوج و کشیف دیده می‌شد که دیدنش آدم را بیزار می‌کرد. آیا در آرزوی رسیدن به این بیزاری اینهمه صبر کرده بودم و سوخته بودم؟ کف دستم را روی گجه مالیدم. اثری که بجا گذاشت مثل یک لکه چربی، مثل امداد حلزون، مثل باقی‌مانده یک قطره اشک بزرگ بود.

* تانتال(Tantale) یا تانتالوس (Tantalos)، در افسانه‌های یونانی، پادشاه اپدیبا، پسر زفوس و پند پلوپس. به علت جسارانی که به خدایان کرده بود، زفوس او را بهجهنم سر نگشون کرد، و در آنجا همواره در رود عظیمی مفروق است و از مالایی سرش میوه‌ها آویزان است. ولی با وجود عطش شدید و گرسنگی زیاد، آب از او می‌گریزد و دستش به میوه‌ها نمی‌رسد.

وقتی از آنجا رفتم، ماه سفید بود و بانورش شب را سفید کرده بود. آدم با چشمهاش تارومه آسود، نگاهش می‌کند. و می‌گوید: تا یک‌چیز سفید و تمیز پیدا می‌شود، فوراً یک‌نفر هم پیدا می‌شود که با فضولاتش آن را کشیف کند. بعد آدم از خودش می‌پرسد: چرا؟ آخر چرا؟ درهتل شیر آب را باز کردم و دستم را زیر آن گرفتم. مایع سیاهی از دستم ریخت و می‌دانی به تو چه گفتم، کوچولو؟ تو ماه منی. مثل غبار ماه من. اقبالها شدیدتر شده‌است و دیگر نمی‌توانم رانندگی کنم. کاش می‌توانستم نک میهمانخانه بین راه پیدا کنم، کاش می‌توانستم بایstem و استراحت کنم. شاید بوسیله روحمن بتوانم راه حلی پیدا کنم تا آنجه را می‌شود نجات داد نجات بدهد: «ماهم» ساقط نشد. نمی‌خواهم دوباره ماه را از دست بدھم و بیسم که در لگن دستشویی ناپدید می‌شود. ولی بیفاایده است. با همان اطمینانی که آتشب که فهمیدم تو وجود داری فلجم کرد، حالا می‌دانم که دیگر وجود نداری.

*
* *

سفر را نیمه کاره گذاشت. به شهر برگشتم و به خانم دکتر تلفن کردم. باور نمی‌کرد. بی دری می‌گفت: آرام باشید. در این دوهفته همه چیز مرتب بوده. این فقط خیالات شماست. جواب دادم که لکه بزرگ خونی که دیدم، خیال نبود، که یک هفته در یک میهمانخانه بین راه استراحت کرده‌ام تا شاهد چکیدن لکه خون باشم. گفت که فوراً خودم را به مطبش برسانم. در آستانه در همان لیختن خوشبینانه را بر لب داشت. فوراً، پیش از آنکه او به من بگوید، لباس را کندم.

روی تخت دراز کشیدم و او دستش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت: «چقدر تند می‌زند! مثل طبل صدا می‌کند!» نه به‌حرفهای سهربانش و نه به‌لبخندش جوابی ندادم. تقاضا و ترحم دیگران به درد نمی‌خورد، اطمینان داشتم که در مراسم یهوده‌ای که مدت‌ها پنهانی در انتظارش بودم، یا می‌خواستمش شرکت کرده‌ام. برای تسلیم آماده بودم و اطمینان داشتم که عکس العمل نشان نمی‌دهم، چون هر حرفی را که باید می‌گفتم، قبل از گفته بودم و همه رنجهای راهم که لازم بود کشیده بودم. اما وقتی که مراسم شروع شد، فهمیدم که هرگز آمادگی نداشته‌ام: سوالهای خانم دکتر حالم را خرابتر می‌کرد، جواب دادن به او هم همینطور. «این اواخر احساس نکردید که تکان می‌خورد؟» «نه». «بیش از حد احساس سنگینی نمی‌کنید؟» «نه». «خوب، کی بدانی فکر افتادید که...» در جاده، پیش از رسیدن به میهمانخانه، «برای نتیجه‌گیری خیلی زود است. من باید قضاوت کنم، این‌طور نیست؟» بعد شکم را با دست لمس کرد و گفت که خوابیده‌تر از گذشته به نظر می‌رسد. پستانهایم را معاینه کرد و گفت که کوچکتر و نرم‌تر شده‌اند. دستکش لاستیکی را به دستش کرد و دنبالت گشت. اخوها را در هم کشید و پلکهایش کمی به هم دوخته شد و گفت: «رحم شل شده. ضعیف شده. به نظر می‌رسد که بچه خوب رشد نمی‌کند، یا رشدش متوقف شده است. باید یک آزمایش بیولوژیکی انجام دهیم و باز هم چند روزی صبر کنیم.» دستکش را از دستش درآورد. آنرا داخل سطل آشغال انداخت. دستهایش را به دو طرف تخت تکیداد و باحالت غمگینی به من نگاه کرد «بهتر است هرچه زودتر حقیقت را بهشما بگویم. تما حق دارید. رشد بچه از یکی دو هفته پیش، شاید هم سه هفته، متوقف شده است. شجاع باشید. همه چیز تمام شده است. بچه مرده است.» حرفی نزدم. حرکتی نکردم. سرمه هم نزدم. همانجا بابدنی

آرام و پیحرکت مثل سنگ باقی ماندم با غزی آرام و پیحرکت مثل سنگ که نه فکری و نه سخنی در آن نمی‌گنجید. تنها چیزی که احساس می‌کردم سنگینی بک وزنه روی شکم بود - بک وزنه نامهای که ائمهم می‌کرد. گویی آسمان تمام سنگینی اش را روی من انداخته است و بی‌سروصدای آن را کند. و با یارحی مرا الهمی کند. در آن پیحرکتی مطلق، در آن سکوت مطلق، صدای دکتر مثل توب دروغ زم ترکید؛ «قوی باشید، بلندشود لبستان را پیوشید.» بلندشدم. پاهایم بکلی خشک شده بود و برای حرکت دادنشان نیرویی فوق بشری لازم بود. لباس پوشیدم و صدایم را شنیدم که می‌پرسید: «چه پاید بکنم؟» بعد صدای دیگری که جواب داد: «هیچ. بجهه مدتی دیگر هم آنجا می‌ماند بعد خود به خود دفع می‌شود.»

سرم را تکان دادم. باز همان صدا را شنیدم که کلمات و جملاتی را بشت سرهم ردیف می‌کرد که: «باید ناراحت باشم، خیلی از بجهه‌ها جون سالم و کامل نیستند. خود بخود در رحم مادر از بین می‌روند و من باید خودم را گناهکار بدانم، باید خودم را بخطاطر اشتباهاتی که سرتکب نشده‌ام سرزنش کنم. بارداری زمانی کامل است که دوره‌اش کاملاً طبیعی طی شود و اصولاً او موافق نیست که زن باردار را ماههای متعددی در تختخواب بخواباند و به‌أین طریق بجهه‌اش را در شرایطی مصنوعی نگاه دارد. پول دکتر را بردآختم. باشاره سر از او خدا حافظی کردم. از اتاق خارج شدم. از میان دو ردیف تکم‌های پرآمده که په تکم تخت من که بجهه مرده‌ای در آن بود، بهمن، دهن کجی می‌کردند، گذشتم، و مغزم فکری کرد. فکر کرد: «هرچه می‌باید بشود شده. بس باید ساخت.» و لفظ «باید ساخت» تا هتل همراه بود. در ذهن تکرار می‌شد: باید ساخت، باید ساخت. وقتی بداتاقم رسدم و گهواره و لباسها و باز بجهه‌هائی را که

برایت خریده بودم، دیدم، ناله‌ای را که بسختی در دل نگاه داشته بودم، استغراق کردم. روی تخت افتادم. ناله دیگری از گلویم خارج شد. بعد یک ناله دیگر و باز هم ناله‌ای دیگر، تا آنکه از اعماق وجودم - از آنجائی که تو حالا مثل یک تکه گوشت بی ارزش در کناری از آن آرمیده بی - ناله‌ای بیرون ریخت و سنگ بزرگ گردیدم به هزاران سنگ ریزه تبدیل شد و سنگ ریزه‌ها غبار شدند. زوزه کشیدم. و بیهوش شدم.

*

* *

شاید در طول خوابی که پس از بیهوش آمدن در آن غرق شده بودم بود. یا شاید هنگامی که هذبان می‌گفتم. در هر حال فرا رسید: خوب آن را به یاد دارم. اتاق سفیدی بود که هفت صندلی و یک قفس داشت. روی صندلی وسطی دکتری که قبل از مسافت تحت نظر او بودم، نشسته بود. سمت راست او، خانم دکتر و سمت چپش رئیسم نشسته بودند. در کنار رئیسم، دوستم نشسته بود و در کنار او پدرت. در کنار خانم دکتر هم پدر و مادر من نشسته بودند. کس دیگری نبود. هیچ چیز در اطرافمان نبود نه روی دیوارها و نه روی زمین. بزودی فهمیدم که آنجا محکمه بیست که متهم آن منم و آنها هیئت منصفه هستند. ترس و وحشتی نداشتم. نسلیم مجض بودم. بکایک آنها را از نظر گذراندم. پدرت آرام آرام گربه می‌کرد و مثل آن روزی که کنار تختم نشسته بود، صورتش را با دست پوشانده بود. پدر و مادرم، سرشان را خم کرده بودند، گویند که دستخوش خستگی مفرط یا دردی مرگبار هستند. دوستم، غم‌زده و افسرده بود و سه‌نفر دیگر نفوذ ناپذیر

به نظر می‌رسیدند. دکتر اول از جایش بلند شد و کاغذی را خواند: «در حضور متهمه هیئت منصفه حاضر، تشکیل شده است، تا او به اتهام قتل عمد، و بخاطراً ینکه در اثر بی‌توجهی و خودخواهی و نادیده گرفتن محترمترین حقوق بشری، یعنی حق زندگی کردن، سبب مرگ نوزادش را فراهم آورده است، محاکمه کند.» سپس کاغذ را روی میز گذاشت و شرح داد که دادگاه چگونه انجام وظیفه می‌کند: ابتدا هر یک از آنها به عنوان شاهد و قاضی اظهاراتی بیان خواهند داشت و سپس به صدای بلند اعلام می‌کنند که: گناهکار، یا بیگناه، با توجه اکثربت آراء در صورت محاکومیت، هیئت منصفه مجازات را تعیین خواهد کرد. واکنون نوبت اظهارات اوست. و اولین جمله همچون باد سردی در فضا وزیدن گرفت.

«بچه دندان کرم خورده نیست. نمی‌توان آن را مانند دندان پوسیده از ریشه درآورد و لای پنبه و گاز سفید پیچید و توی سطل آشغال انداخت، بچه یک انسان است، و زندگی انسان از وقتی که نطفه‌اش بسته می‌شود، تازمانی که به کام مرگ می‌رود، ادامه دارد. برخی از شماها با مفهوم این تداوم موافق نیستند. می‌گویید: در لحظه‌ای که نطفه انسان بسته می‌شود، بعنوان یک انسان موجودیت ندارد، بلکه فقط یاخته‌ای است که تکثیر می‌شود اما مظاهر زندگی بشمار نمی‌رود - مثل درختی که بریدن ساقه‌اش جرم نیست یا مگسی که له کردنش چندان مهم نیست. بعنوان یک دانشمند در جواباتان می‌گوییم که از درخت، انسان یا مگس بوجود نمی‌آید. تمام عوامل تشکیل‌دهنده انسان از بدن گرفته تا شخصیت، از خون و روح در آن یاخته جمع شده است. این عوامل بیش از اندیشه و خیال است. اگر بتوانیم این عوامل را با میکروسکوپی که ماورای دیدنیها را ببیند تجزیه و تحلیل کنیم، همگی به زانو می‌افتیم و به خدا ایمان می‌آوریم.

پس من در همین جا، به خودم اجازه می‌دهم که از واژه قاتل استفاده کنم و اضافه می‌کنم که: اگر انسانیت بستگی به حجم و وزن دارد و قتل کردن به کمیت، می‌توان نتیجه گرفت که کشنیدن یک انسان صد کیلوگرمی گناهی بمراتب سنگین‌تر از قتل یک انسان پنجاه کیلوگرمی است. همکاری که در کنار من نشسته است نباید لبخند بزند. در اینجا من درباره عقاید او چیزی نمی‌گویم. ولی در مقابل طبابت احمقانه‌اش نمی‌توانم بی‌تفاوت بمانم: در آن قفس بجای یک زن، باید دو زن زندانی می‌شدند.» بعد با تحکمی عجیب رویه خانم دکتر کرد. خانم دکتر در حالی که آرام آرام سیگار می‌کشید، نگاه او را تعلیم کرد، و این کار، مثل ذرهای گرما، به من آرامش خاطرداد. اما خیلی زود باد سرد دوباره وزیدن گرفت.

اما، ما در اینجا برای قضاوت درباره مرگ یک یاخته جمع نشده‌ایم. این محاکمه بخاطر مرگ بچه‌ایست که حداقل سه ماه از «زندگی پیش از زایش» خود راسپری کرده بود. چه چیزی باعث مرگ بچه شده است؟ عوامل طبیعی نامرئی؟ چیزی که محسوس نیست؟ یا از نظری که در قفس می‌بینید؟ من دلائل قاطعی دارم که ثابت می‌کنم: زنی که در قفس می‌بینید، باعث مرگ بچه است. تصادفی نبود که من از همان اولین بروخورد به این زن بدگمان شدم. من با تجربه‌ای که دارم بچه‌کش‌ها را از زیر نقابشان می‌شناسم، و او وقتی که به خواستن بچه تظاهر می‌کرده، همچو نقابی برچهره داشت. این دروغی بود که او پیش از گفتن به دیگران، به خودش تحويل داده بود. مثلاً، من از سرمهختی تزلزل ناپذیر او متاثر شدم. روزی که من از دیدن جواب مشتب آزمایش، بخاطر او خوشحال شدم، او بخشکی به من جواب داد که می‌دانسته است. همچنین وقتی به او دستور دادم که بخاطر انقباضات شکمی و انقباضات رحمی باید در بستر استراحت

کند، از واکنش خصمانه‌اش متأثر شدم. گفت که نمی‌تواند به خودش اجازه چنین بازیهای ظرفی را بدهد و پانزده روز استراحت مطلق حداکثر مدتی است که او می‌تواند بپذیرد. اصرار کردم، عصبانی شدم، خواهش کردم و به من ثابت شد که او نمی‌خواهد وظایف ساده‌ی را بپذیرد، که غریزه مادری او یک غریزه بی‌مسئلیت است. در دو هفتاهی که در بستر بود، مرتب بهمن تلفن می‌زد و می‌گفت که حالش خوب است و نباید در رختخواب بخوابد و اصرار می‌کرد که کار دارد و باید از جا بلند شود. صبح روزی که دوباره او را دیدم، سرآپا نومیدی بود. و در همین زیدار بود که سوء ظلم تعربیک شد و به مقاصد جنایتکارانه متهمه بی‌بردم. از نظر جسمی و فیزیولوژیکی چاقی او مسکن بود در اثر غم و اندوه باشد: اقیاضهای دردناک فقط منشاروانی داشتند، یعنی بطور دلخواه بروز می‌کردند. علت را پرسیدم. او به اختصار توضیح داد که در اثر درگیریهای روحی احساس نگرانی می‌کند. سپس در لفاظه بهمن گفت که از چیزی رنج می‌برد و من سعی نکردم بفهم که این رنج چیست چون برایم آشکار بود که جز رنج حاملگی چیز دیگری نیست. سرانجام از او پرسیدم که آیا براستی بجهه را می‌خواهد و برایش توضیح دادم که فکرو خیال‌گاهی باعث سرگ جنین می‌شود: لازم بود که اعصابش را رفته رفته آرام کند. او در نهایت خشم جواب داد که این کار مثل این است که از او بخواهم رنگ چشمهاش را عوض کند. چند روز بعد دویاره به نزدم آمد. زندگی روزمره‌اش را از سرگرفته بود و همه چیز بدتر شده بود. او را در بیمارستان بستری کردم. در آنجا، مدت هشت روز او را به وسیله دارو آرام و بیحرکت نگاه داشتم.

«واکنون، خانمهای آقایان، به جنایت می‌رسیم. اما پیش از آنکه در باره‌اش حری بزنم، می‌گوییم که: فرض کنیم یکی از شما سخت بیمار شده است و احتیاج به دارو دارد. دارو موجود است و نجات

شما بستگی به آن دارد که یکنفر آن را به نمایم بددهد. کسی را که این دارو را دور می‌ریزد یا به جایش زهر به دستتان می‌دهد، چه می‌نامید؟ دیوانه، خودخواه، متهم به عدم کمک به بیمار محض؟ نه، اینها کلمات مناسبی نیست. من چنین شخصی را قاتل می‌نامم. آقایان هیئت منصفه، شکنی نیست که پنجه همان بیمار بود و داروی موجود جز استراحت مطلق چیزی نبود. ولی این زن نه تنها پنجه را از دارو محروم کرد، بلکه باز قرن به مسافت، به جای دارو سه به خورد بیمار داد؛ ساعتها پرواز با هواپیما و رانندگی با توبیل، آنهم تنها و در جاده‌های ناهموار و پر دست انداز. من با خواهش و تمنا برآیش توضیع دادم که آنچه در شکم دارد، تنها یک یاخته تکثیر شده تیست، یک پنجه است. بداو هشدار دادم که معکن است پنجه را بکشد. اما او با خشونت حرف مرّا قبول نکرد، و حتی ورقه‌بی امضا کرد بموجب آن هر نوع مسئولیتی را خودش به عهده می‌گرفت. بمسفر رفت. پنجه را کشت. البته می‌دانم که اگرما در مقابل یک دادگاه عادی قرار داشتیم، اثبات گناه متهم برایم کار مشکلی بود. زیرا داروهای سقط‌جنین یا عمل جراحی در کار نبوده است. طبق قوانین رایج، چنین زلزلی بی‌گناه شناخته می‌شود زیرا جرمی روی نداده است. ولی آقایان، ما اعضای هیئت منصفه زندگی هستیم و من به نام زندگی، به شما اعلام می‌کنم که رفتار این زن بدتر از هرگونه داروی سقط‌جنین، یا عمل جراحی بسویه است. رفتار پست و مکارانه و عاری از خطر مجازات. من خیلی سعی می‌کنم برای او دلایلی پیش‌شدم که جرم او را تخفیف دهد و او را غفو کنم. اما چگونه؟ آیا فقیر بوده، نمی‌توانسته مخارج زندگی غرزند آینده‌اش را تأمین کند؟ بیچوجه. خودش هم می‌داند. آن می‌ترسید ناچار شود بخاطر اینکه فرزند سالمند به دنیا آورده. دربرابر

جامعه از خودش دفاع کند؟ هرگز؛ او متعلق به نهادی فرهنگی است که بجای طرد کردن او بخاطر کشتن بجهه، از او یک قهرمان خواهد ساخت. او به هیچیک از قوانین جامعه اعتقاد ندارد. خدا، سیهن، خانواده، زندگی زناشوئی و تمام اصول زندگی اجتماعی را نفسی می‌کند. جرم او در اثر دلایلی که به عنوان آزادی آورده، تخفیف نمی‌یابد. آزادی فردی، آزادی خودخواهانه که حقوق دیگران را زیر پا می‌گذارد. کلمه حقوق را بر زبان آوردم تا شما نگویید این زن با کشتن فرزندش از حق خودش استفاده کرده است: حقی که بر مبنای آن می‌تواند از بد دنیا آوردن یک موجود بیمار و بنا بر این ناقص، جلوگیری کند. این وظیفه مانیست که از قبل تشخیص بدھیم که اوناقص خواهد بود یانه. هوبر^{*} کور بود و لثوباری^{**} گوزیشت. اگر امپاریه‌ها آنها را از فراز صخره به زیر می‌افکندند، اگر مادرانشان از نگهداری آنها در رحم خود خسته می‌شوند، انسانیت امروز بسیار فقیر می‌بود: سن قبول ندارم که یک قهرمان المپیک پرارزشتر از یک شاعر عاجز است. و اما درباره خودداری از نگهداری جنین یک قهرمان المپیک یا یک شاعر عاجز، یادآور می‌شوم که انسان خواه ناخواه بدینگونه تولید نسل می‌کند. سن این زن را گناهکار اعلام می‌کنم!»

از صدای فریاد او به خودم پیچیدم. چشمهايم را بستم. و ندیدم که خانم دکتر از جا بلند شد تا صحبت کند. وقتی که چشم

* هومر: *Homeria*. حماسه‌ای نایپیادی یونانی، که او را سرایندۀ دو حمامۀ شورانگیز ایلیاد و اودیله دانسته‌اند. زمان سرودن این دو حمامۀ را پیش از ۵۵۰ قبیل از میلاد می‌دانند. —

** جیاکومو لتویارדי، Giacomo Leopardi، شاعر گوزیشت ایتالیایی (۱۷۹۸-۱۸۳۷)، در کاتانی چشم به جهان گشود. در ۱۸۲۷ به بولونی، پیرزا و فلورانس سفر کرد. اثر بزرگ او اپرلت مورالی بیشتر شامل شعرهایی است به صورت گفتگو و نمایانگر یا سفلی است. —

کشودم او صحبتش را شروع کرده بود و می‌گفت: «همکارم فراموش کرد بهما بگوید که در مقابل هر هومر، هیتلری هم زاده می‌شود، که هر آبستنی مثل اختراعی است که ممکن است پرشکوه یا وحشتناک باشد. من نمی‌دانم که این بجه ممکن بود ژاندارک شود یا هیتلر: حالاً که او مرده است، این امر برا ممکن است. بر عکس، می‌دانم که این زن کیست: واقعیتی که تباید نابودش کرد. من بین یک اسکان ناشناخته و واقعیتی که تباید نابود شود، دو می‌را انتخاب می‌کنم. به نظر می‌رسد که شکوه زندگی، همکارم را وسوسه کرده است. ولی او این شکوه را متعلق به کسی می‌داند که می‌توانست وجود داشته باشد، نه کسی که اکنون وجود دارد. شکوه زندگی فقط یک عبارت شیوه‌است ویس، جمله «بچه دندان کرم خورده نیست» فقط یک جمله قشنگ است. شرط می‌بنم که همکارم وقتی در چنگ شلیک می‌کرد و می‌کشت فراموش کرده بود که یک بچه بیست‌ساله هم دیگر دندان کرم خورده نیست. هیچ بچه‌کشی‌ای را بدتر از چنگ نمی‌دانم؛ چنگ یعنی کشتن توده آنبویی از بیست‌ساله‌ها. و با این‌همه همکارم چنگ را، نمی‌دانم به عنوان چه شکوهی، قبول دارد و از مطابقت دادن آن با تز تداوم خودش پرهیز می‌کند. از نقطه نظر علمی هم نمی‌توانم این تداوم را جدی بگیرم؛ و گرنه، هربار که تخمکی بدون بارورشدن می‌میرد، هربار که دویست میلیون «اسپرما توزوئید» در راه نفوذ به غشای تخمک از پادرمی‌آید، باید سوگوار شوم. از این بدتر؛ حتی وقتی هم که یک اسپرما توزوئید بارور شد باید به صدو نود و نه میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه اسپرما توزوئیدی که از تنها اسپرمانوزوئیدی که به درون غشای تخمک راه پاقنه است، شکست می‌خوردند و می‌میرند، فکر کنم و سوگوار شوم. آنها هم آفریدگان خدا هستند. آنها هم جان دارند

و پر از عناصر سازنده زندگی هستند. آبا همکارم هرگز آنها را زیر میکروسکوپ تماشا نکرده است؟ آبا هرگز آنها را ندیده است که چگونه مثل یک گله قورباغه جست و خیز می کنند؟ آبا هرگز آنها را ندیده است که درکش و واکشن بادبواره تخمک تاب و توان از دست می دهند و بانوییدی سرخود را به آن می کویند و می دانند که از پا افتادن یعنی مرگ؟ منظرة دلخراشی است! همکارم باندیده گرفته اینها، به جنس خودش ظلم می کند. قصد طعنه زدن ندارم اما حالا که او تا این حد به زندگی ایمان دارد، چگونه می تواند بدون هیچ گونه تلاشی، اجازه دهد که میلیاردها و میلیاردها اسپرمان توزو نماید؟ این عدم کمک به بیمار محض است یا جنایت؟ واضح است: جنایت. پس او هم باید در آن قفس باشد. اگر او به قفس نرود، یعنی اینکه دروغ گفته است، که خود را در میان احساسات زیباش گرفتار کرده است، احساساتی که می گویند مشکل در زاییدن هرجه بیشتر افراد نیست، بلکه در این است که برای آنها که اکنون زاده شده اند، زندگی حتی الامکان بهتری فراهم کنیم.

«من هرگز نمی خواهم همکارم را مجرم قلمداد کنم. چه با که به ارتکاب اشتباه در قضاوت متهم شوم و یک هیئت منصفه زندگی هم نمی تواند اشتباه در قضاوت را محاکوم کند. پس مسئله این نبود: مسئله فقط یک قضاوت بود و من پشیمان نیستم. آبستنی مجازاتی نیست که طبیعت برای یک لحظه خلصه تعیین کرده است. بلکه معجزه ای است که باید بطور طبیعی، مثل درختها و ماهیها پیش برود. اگر خط سیر این بارداری طبیعی نباشد، نمی توان از زن خواست که مثل فلجهای متسادی در رختخواب دراز بکشد. به عبارت دیگر، نمی توان از زن خواست که از فعالیتهاش، از شخصیتش، و از آزادی اش چشم بپوشد. آیا از مردم که از این لحظه خلصه به همان

اندازه بهره برده است، چنین چیزی خواسته نمی شود؟ پیداست که همکارم حتی را که برای مرد ها قائل است برای زنها قائل نیست - حق این که صاحب اختیار بدن خود باشند - که به نظر او مرد زنپوری است که سی تواند شیره گلها را یکی یکی بسکد و زن یک دستگاه تناسلی است که فقط باید تولید مثل کند. در حرفه ما این امر فراوان پیش می آید: پژشک امراض زنان، بیمارانی را ترجیح می دهد که حمال های چاق و آرایی باشند که آزادی برایشان سهم نیست. ولی در اینجا قصید مامحاکمه کردن اطباء نیست. ما در اینجا جمع شده ایم تا زنی را که متهم به قتل عمد است و این قتل را نه با ایزار، بلکه بوسیله افکارش انجام داده است، محاکمه کنیم. سن اتهام این زن را با دلائل قاطع و محکم رد می کنم، روزی که سن تشخیص دادم که همه چیز بخوبی پیش می رود، بوضوح دیدم که آرام گرفت. و روزی که فهمیدم چنین مرد است، دردی عظیم و غیرقابل توصیف در سیماش مشاهده کردم. به جای بچه از واژه چنین استفاده کردم: چون علم چنین اجازه ای را به من می دهد. می دانیم که چنین تالعظه ای که زندگی می یابد، بچه نامیده نمی شود و این لعنه در نه ما همگی فرا می رسد. و در بعضی از موارد استثنایی در هفت ماهگی. تازه اگر چنین این زن را بتوان بجه هم نامید باز جرمی صورت نگرفته است. همکار عزیز، این زن خواهان مرگ فرزند خود نبوده، بلکه او خواهان زندگی خودش بوده: و بدینختانه در بسیاری از موارد، زندگی ما یعنی مرگ دیگری و زندگی دیگری یعنی مرگ ما. اگر کسی به ما حمله کند، به او حمله می کنیم. در قوانین مدون این کار را دفاع قانونی می نامند. حتی اگر این زن در ضمیر ناخودآگاهش مرگ فرزندش را خواسته باشد، چنین کاری را در حالت دفاع قانونی انجام داده است. پس او گناهکار نیست.»

بعد پدرت از جا بلند شد. دیگر گریه نمی کرد. اما همینکه

لبهایش را تکان داد تا حرفی بزند، چانهاش لرزید و اشکش دویاره سرازیر شد. دویاره صورتش را با دستهایش پوشاند و روی صندلی اش افتاد. دکتر با عصبانیت از او پرسید: «پس از حرف زدن خودداری می‌کنید؟» پدرت بطور نامحسوسی سر تکان دادگویی می‌خواست پاسخ مثبت بدهد. دکتر اصرار کرد که: «اما نمی‌توانید از دادن رأی خودداری کنید.» هق گریه پدرت شدیدتر شد. «خواهش می‌کنم رأی بدهید!» پدرت بی‌آنکه جوابی بدهد فین کرد. «گناهکار یا بیگناه؟» پدرت نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد که: «گناهکار.» در آن لحظه اتفاق وحشت‌آکری روی داد: دوست من رویداً کرد و به صورتش تق‌انداخت. و وقتی پدرت صورتش را خشک می‌کرد، دوستم فریاد زد: «بست‌فطرت! بست‌فطرت! متناظر! حیوان‌صفت!» مگر تو نبودی که به‌او تلفن می‌کردی، فقط برای اینکه با اصرار او را وادار کنی که بجهه را بیندازد؟ مگر تو نبودی که مثل یک سرباز فراری دوماه تمام خودت را پنهان‌کردی؟ توئی که فقط به خواهش و تمنای من به‌دیدنش رفتی؟ همیشه همین کار را می‌کنید، اینطور نیست؟ می‌ترسید و ما زنها را ترک می‌کنید و بعد در بهترین شرایط، به عنوان پدر به‌نژد ما برمی‌گردید. پدر بودن برای شما چه معنایی دارد؟ یک شکم ورم کرده مسخره و از ریخت افتاده؟ درد زایمان؟ عذاب شیردادن؟ ثعرة پدری را مثل یک پیراهن اطوط زده حاضر و آماده جلویتان می‌گذارند. اگر ازدواج کرده باشید تنها کاری که باید بکنید این است که استنان را به‌جهه بدهید و گزنه از همین کارهم فرار می‌کنید. تمام مسؤولیتها و رنجها و ناسزاها برای زن باقی می‌ماند. اگر زنی پاشما عشق بازی کند مثل فاحشه‌ها با او رفتار می‌کنید. در هیچ لغتname‌ای فاحشه به‌این معنا یافت نمی‌شود. چندین هزار سال است که لغات و فرمایشات و اجعافهای خودتان را به‌ما

تحمیل می‌کنید. هزارها سال است که ما را در سکوت و قید ویندهای مادری زندانی کرده‌اید. شما در هر زنی، مادری را جستجویی کنید. از هر زنی حتی دخترتسان، انتظار دارید که مادرتسان باشد. می‌گویید که ما زور بازوی شما را نداریم و از خدمات ما سوء استفاده می‌کنید تا آنجا که حتی مجبورمان می‌کنید که کفشهایتان را واکس بزنیم. می‌گوئید که فاقد مغز هستیم ولی از هوش و ذکاوتمن برای همه چیز و حتی سر و سامان دادن بهوضع مالی تان، سوءاستفاده می‌کنید. ای بچه‌های ابدی، حتی تا وقتی که ریستان سفید می‌شود بچه می‌مانید و ما باید خذًا بهدهانتان بگذاریم، تر و خشکتان کنیم، راهنماییتان کنیم، و در برابر بیماری و پیری حمایتتان کنیم. از شما متفرقم. از خودم هم متفرقم که نمی‌توانم بدون شما زندگی کنم و فرباد بزنم؛ ما از مادر بودن خسته شدیم. از این کلمه که شما بخطاطر منافع خودخواهانه‌تان آن را مقدس جلوه داده‌اید خسته شده‌ایم. آقای دکتر باید به صورت شما هم تف کنم. شما که در نظرتان زن یعنی یک رحم و دو تحمدان که کوچکترین نشانی از مغز درین ندارد. شما که وقتی یک زن حامله می‌بینید فکر می‌کنید: «کیفهایش را کرده و حالا پیش من آمده». آقای دکتر، شما هیچ وقت کیف نکرده‌اید؟ آیا شما هم هیچ وقت شکوه زندگی را فراموش نکرده‌اید؟ چنان از شکوه زندگی دفاع می‌کنید که آدم فکر می‌کند به آنچه که خانم همکارتان معجزه مادری‌بودن می‌داند حسادت می‌ورزید. اما نه، غیرممکن است! این معجزه به نظر شما یک فداکاری است. بعنوان یک مرد نمی‌خواهد با آن رویرو شوید. آقای دکتر، این محکمه تنها محکمه یک زن نیست، محکمه همه زنهای دنیا است. پس من حق دارم که این را خوب توی کله‌تان فروکنم: مادری‌بودن یک وظیفه اخلاقی نیست. یک وظیفه بیولوژیکی هم نیست. یک انتخاب آگاهانه است. این زن یک

انتخاب آگاهانه کرده و هرگز قصد کشتن کسی را نداشته است. آفای دکتر این شما بودید که با بازداشت این زن از تفکر، قصد کشتن او را داشتید. پس این شما هستید که باید توی آن قفس باشید. نه بخاطر خودداری از کمک به موجودیت میلیاردها اسپرمانوزوییداحمق، بلکه بخاطر زن کشی. بعد از این حرفاها دیگر نزوی ندارد اعلام کنم که متهم گناهکار نیست.»

بعد رئیسم با ناراحتی ساختگی از جا بلند شد. نمی‌دانست چه بگوید زیرا در این محاکمه خود را بیگانه احساس می‌کرد. سایر اعضا هیئت منصفه بخاطر حرفه و عواطفشان با متهمن پیوندی داشتند که در آن بجه نیز نقشی بازی می‌کرد. ولی او فقط کارفرمای متهم بود. تا آنجا که به او مربوط می‌شد، او نمی‌توانست از وضعی که پیش آمده بود خوشحال نباشد؛ او بعنوان یک کارفرما چنین بارداری را مانع و حتی حادثه اسف‌باری می‌دانست که برایش خیلی‌گران تمام می‌شد، چون فقط به حقوقی فکر می‌کرد که طبق یک قانون بیهوده مجبور بود در ایام استراحت به کارمند خود پردازد. به نظر او بجه بمراتب عاقلتر از مادرش بود و با مردنش همه چیز را نجات داده بود و مشکلات او را حل کرده بود. مردم وقتی کارمند بی‌شوهر او را می‌دیدند که نوزادی به یغل دارد چه می‌گفتند؟ بدون هیچ تردیدی اقرار کرد که: «اگر زن قبول می‌کرد، او از شر آن مزاحم نجاتش می‌داد. با اینهمه، او تنها یک کارفرما نبود، انسان هم بود. و دونفر مرد عضو هیئت منصفه که قبل از او سخن‌گفته بودند، وجودان او را بیدار کرده بودند. دکتر با منطق و اخلاقش، و پدریجه با اندوهش، در نتیجه او نمی‌توانست در منطق اولی و غم دوی شریک نباشد. بجه هم مال پدر است و هم مال مادر؛ اگر جنایتی اتفاق افتداد باشد، جنایت مکرار است چون از یک طرف زندگی یک بجه ازین

رفته بود و از طرف دیگر زندگی یک آدم بزرگ درهم شکسته بود. پس اول باید محرز شود که جنایتی درکار بوده است یانه، اما آیا کوچکترین تردیدی در این باب هست؟ آیا دلایلی قاطع‌تر از شهادت دکتر هم لازم است؟ دکتر با صحبت از خودخواهی جایی برای عفو باقی نگذاشته بود، او، یعنی رئیسم، باید از انگیزه و محرك من پرده بر می‌داشت. متهمه که می‌ترسید که مبادا آن مسافرت مهم به همکار رقیبش واگذار شود به همین خاطر بود که از بستر بلند شد، بدون کوچکترین توجه به آنچه در رحم داشت، بدون هیچ ترحمی. دوست من می‌تواند به صورتش تف بیندازد، می‌تواند بی‌عدالتیها را محکوم کند. اما متهمه‌گناهکار است.

در این لحظه نگاه من پدر و مادرم را جستجو می‌کرد. با زبان بی‌زبانی به آنها التماس می‌کردم چون ایندو آخرین امکان نجات من بودند. بانگاهی نویید به نگاهم پاسخ دادند. بسیار خسته‌تر و پیتر از لحظه آغاز محاکمه به نظر می‌رسیدند. سرشان بربدنشان سنگینی می‌کرد و بدنشان طوری می‌لرزید که انگار سردشان بود، و غمی که آنها را از دیگران جدا می‌کرد، وجودشان را درهم شکسته بود و هر دو در یک نویسیدی شریک بودند. دست یکدیگر را گرفته بودند. اجازه خواستند که نشسته صحبت کنند. با تقاضایشان موافقت شد و دیدم که نجوا‌کنان با یکدیگر مشورت می‌کنند که کدامیک اول صحبت کند. اول پدرم صحبت کرد. گفت: «من در این ماجرا دوبار رنج‌کشیدم. بار اول وقتی که از موجودیت بچه آگاه شدم و بار دوم وقتی که از مرگش اطلاع یافتم. امیدوارم که رنج سویی برایم پیش نیاید؛ رنج محکوم شدن دخترم. نمی‌دانم این چیزها چطور اتفاق افتاد هیچیک از شما هم نمی‌داند چون کسی از روح دیگری خبر ندارد. با این‌تهمه، او دختر من است و در نظر یک پدر، بچه‌ها گناهکار نیستند.»

بلافاصله بعد از او مادرم صحبت کرد. «او دختر کوچولوی منست. همیشه دختر کوچولوی من خواهد بود. و دختر کوچولوی من هیچ وقت کار بدی نمی کند. وقتی که به من نوشت که حامله شده است، در جوابش نوشت: «هر تصمیمی که تو بگیری درست است». اگر هم می نوشت که بچه را نمی خواهد همین جواب را برایش می نوشت. قضایت در این پاره نه به ما سربوط است نه به شما. شما نه حق دارید او را محکوم کنید و نه حق دارید از او دفاع کنید چون نه در روح او هستید و نه در قلبش. هیچیک از شهادتهاش شما ارزشی ندارد. هیچ شاهدی نمی تواند به ما بگوید که براستی چه روی داده است. تنها شاهد خود بچه است که نمی تواند...»

در این لحظه دیگران حرف مادرم راقطع کردند و فریاد زدند: «بچه! بچه!» و من میله های قفس را محکم در مشتاهایم فشردم و فریاد زدم: «بچه نه!» و همچنانکه فریاد می زدم...

*
* *

آری، همچنانکه فریاد می زدم، صدای تو را شنیدم: «مامان!» و احساس ضعف کردم چون اولین بار بود که کسی مرا مامان صدا می زد، چون اولین بار بود که صدای تو را می شنیدم، چون این صدا صدای بچه نبود. صدای یک آدم بزرگ بود، صدای یک مرد. فکر کردم: «یک مرد بود!» بعد فکر کردم: «یک سرد بود. مرا محکوم خواهد کرد.» عاقبت فکر کردم: «می خواهم بیسمش!» و چشمهايم همه جا را جستجو کرد، توی قفس، بیرون قفس، لا بلای صندلیها، روی صندلیها، روی زمین، روی دیوارها. اما تو را نیافت، تو آنجا نبودی. جز سکوت قبر چیزی وجود نداشت و در این سکوت قبر باز هم صدای

تو بلند شد: «مامان! بگذار حرف بز نم مامان. نترس، از حقیقت نباید ترسید. تازه حقیقت را بازگفته‌اند. هریک از آنها حقیقت را گفته‌اند. تو خودت می‌دانی: تو خودت بهمن یاددادی که حقیقت ترکیبی از حقایق مختلف است. آنها که تو را متهم می‌کنند مثل آنها که از تو دفاع می‌کنند، حق دارند. آنها که تو را عفو می‌کنند مثل آنها که محاکومت می‌کنند حق دارند. اما قضاوت آنها هم نیست. پدر و مادرت راست می‌گویند که نمی‌توان به روح کسی وارد شد و من تنها شاهد هستم. مامان، تنها من هستم که می‌توانم بگویم تو مرا بدون اینکه بکشی کشی. تنها من هستم که می‌توانم بگویم چگونه و چرا اینکار را کردی. مامان، من نمی‌خواستم زاده شوم. هیچکس نمی‌خواهد. این پایین، در نیستی، هیچکس خواستار زاده شدن نیست. انتخابی هم در کار نیست. جز نیستی چیزی وجود ندارد. وقتی حرکت شروع می‌شود و ما از آن آگاه می‌شویم، از خودمان نمی‌پرسیم که چه کسی چنین تصمیمی گرفته، و نمی‌پرسیم که خوب است یا بد. فقط آن را قبول می‌کنیم و منتظر می‌شویم تا معلوم شود که آیا از قبولش راضی هستیم یا نه. من خیلی زود فهمیدم که راضی هستم. و تو با وجود همه ترسها و دودلیهایت، خیلی خوب توانستی مرا قانع کنی که زاده شدن زیباست، که سرچشم‌گرفتن از نیستی زیباست. بهمن می‌گفتی که وقتی زاده شدی، نباید نامید بشوی، و درد و مرگ مایوس است کند. وقتی کسی می‌میرد، یعنی زاده می‌شود چون از هیچ آمده است و هیچ چیز بدتر از نیستی نیست: بدترین چیز این است که کسی مجبور شود بگویند که هرگز وجود نداشته است. غرور و اطمینان تو مرا گراه کرد. غرور تو شبیه‌شکوه آن زمانهای دوری بود که زندگی به نحوی که برایم تعریف کردی، شکفت. حرفاها را باور می‌کردم، مامان. همراه آمی که مرا در خود گرفته بود، تمام افکارت را می‌نوشیدم. و هریک از افکارت

مثل وحی بود. آیا می‌توانست چیز دیگری باشد؟ بدن من وهمی
بیش نبود که از تو و به برکت وجود تو رشد می‌کرد؛ روح من
و عده‌ای بود که از تو و به برکت وجود تو جامه عمل می‌پوشید.
 فقط آنچه را که به من می‌دادی می‌آموختم و از آنچه به من نمی‌دادی
 غافل می‌ماندم؛ سرچشمۀ نور و وجودان من تو بودی. وقتی تو برای
 آنکه مرا به دنیا بیاوری با همه چیز می‌جنگیدی، فکر می‌کردم که زندگی
 برآستی موهبتی بی همتاست.

«اما بعد شک و تردید تو بیشتر شد، گاه تمجید می‌کردی
 و گاه تهدید، گاه مهر می‌ورزیدی و گاه کینه، گاه شجاع بودی و گاه
 می‌ترسیدی. یک روز، برای آنکه از شرتوس خلاص شوی، مامان،
 تصمیم زاده‌شدن را به من واگذار کردی. گفتنی که دستور مرا اجرا کرده‌ای
 و میل خودت را نادیده گرفته‌ای. مرا متهم کردی که ارباب تو هستم
 و تو قربانی من هستی، نه من قربانی تو. و مرا سرزنش و ملامت
 کردی که ترا رنج می‌دهم. حتی بامن هم می‌جنگیدی و می‌گفتی
 که این زندگی است: دامی عاری از آزادی، عاری از خویختنی، و
 عاری از عشق. چاهی پر از بندگی و خشونت که من هرگز نخواهم
 توانست از آن رهایی یابم. هرگز به خودت اجازه نمی‌دادی که به من
 نشان بدی دراین لانه سورجه از رهایی خبری نیست و هیچکس
 نمی‌تواند از قوانین سیاه آن بگیریزد. گلهای ماگنولیا فقط به درد آن
 می‌خورند که زنها را رویشان بکوئی. شکلات راکسانی می‌خورند که
 احتیاجی به آن ندارند. فردا آن مردی است که برای یک قطعه نان
 و یک کیسه پسر از زیر شلواری کشیف، کشته می‌شود. قصه‌هایت
 همیشه با یک سؤال مشخص تمام می‌شود. «آیا جداً لازم است که تو
 آشیانه آرام و امنت را ترک کنی و به این دنیا بیایی؟» هیچ وقت
 برایم نگفتنی که گل ماگنولیا را می‌توانی بچینی بدون اینکه کشته

شوي، كه می توانی شکلات بخوري بی آنکه تحقیر شوي، كه فردا می تواند بهتر از ديروز باشد. وقتی به خودت آمدی که خيلي دير شده بود: من خودم را کشته بودم. گريه نکن، مامان: من می فهمم که تو اينکارها را از روی عشقی که به من داشتی می کردی و دلت می خواست روزی که در برابر داشت «زادهشدن» قرار می گرفتم، پشيمان نشوم. اين که تو به عشق ايمان نداري صحت ندارد، مامان. تو از لحظه‌اي که زاده شدي به عشق اعتقاد داري چون آن را خيلي کم می بینی، چون آنچه تو می بینی هيچ وقت بی نقش نیست. تو از عشق ساخته شده‌اي. اما وقتی که به زندگی ايمان نداریم، آيا ايمان به عشق کافی است؟ همينکه فهمیدم تو به زندگی ايمان نداری و به خودت فشار می آوری تا زندگی کنی و مرا به دنيا بیاوری، در اولين و آخرين انتخابات مصمم شدم: از زادهشدن چشم پوشیدم و برای دومين بار تو را از داشتن ماه محروم کردم. در آن وقت چنین قدرتني داشتم مامان. فکر من ديگر فکر توبه بود. فکر خودم بود. بدون شک فکر من کوچک و خام بود اما قادرت آن را داشت که به چنین نتيجه‌اي برسد که اگر زندگی شکنجه است، پس چرا آن را بپذيريم؟ توهنج زده من نگفتی که چرا کسی زاده می شود. و تو صادق تر از آن بودی که مرا با قصه‌هایي که برای دلداری خودت می ساختی، گمراه نکنی. تنها توضیحی که دادی اين بود که خودت هم زاده شده بودی، و پيش از تو مادرت، و پيش از مادرت، مادر مادرت... و اين تداوم به همین ترتيب به عقب می رود تا نشانه‌اش محو می شود. در اين تکثیري که جز خودش پایان ديگري ندارد، ما زاده می شویم چون ديگران زاده می شوند و زاده شده‌اند. يك شب به من گفتی که اگر اينطور نبود نوع انسان از بين می رفت. ديگر وجود نمی داشت. اما، مامان، چرا مجبور است وجود داشته باشد؟ اصلاً چرا باید وجود داشته باشد؟

هدف از وجود داشتن چیست؟ به تو می‌گویم، مامان؛ هدف از وجود داشتن، انتظار کشیدن برای مرگ و نیستی است. در دنیای من که تو آنرا تخم می‌نامی، هدفی وجود داشت و آن زاده شدن بود. أما در دنیای تو هدف چیزی جز مرگ نیست؛ زندگی یعنی محکومیت به مرگ. نمی‌دانم چرا می‌بايست از نیستی خارج می‌شدم تا به نیستی بازگردم.»

حالا فهمیدم که چقدر به تو و خودم بدکرده‌ام. و به تمام آن چیزهایی که سعی داشتم بهشان ایمان داشته باشم: زاده شدن برای خوشحال بودن، آزاد بودن، خوب بودن، برای جنگیدن بخاطر خوشبختی، آزادی، خوبی، زاده شدن برای تلاش کردن، دانستن، کشف کردن، اختراع کردن، برای نمردن. و برای رهایی از این وحشت، آزو می‌کردم که کاش همه چیز رؤیا و کابوس باشد، تا وقتی از آنها رهایی می‌باشم ترا زنده بیاهم، در بدنم، و همه چیز از نوآغاز شود می‌آنکه بترسم، می‌آنکه صبرم را از دست بدهم، می‌آنکه از ایمانی که امید نام دارد چشم بپوشم و قفس را تکان می‌دادم و به خودم می‌گفتم که قفسی وجود ندارد. أما قفس وجود داشت. براستی یک قفس بود، براستی یک جایگاه متهمان بود، و براستی محاکمه‌ای جریان داشت محاکمه‌ای که در آن تو مرأگناهکار خوانده بودی چون من خودم رأگناهکار می‌دانستم، محاکمه‌ای که خود تو در آن مرا محکوم کردی چون من خودم را محکوم کرده بودم. و حالا فقط باید مجازاتم تعیین می‌شد، و آنهم کاملاً آشکار بود: رها کردن زندگی و بازگشت به نیستی، در معیت تو، دستهایم را به سویت دراز کردم. به تو التماس کردم که مرا هم فوراً با خودت ببری. و تو به نزدیکم آمدی و به من گفتی: «اما من تو را می‌بخشم، مامان. گریه نکن. یک بار دیگر به دنیا خواهم آمد.»

چه کلمات پرشکوهی، کوچولو، اما فقط کلمه‌اند. تمام اسپر -
ماتوزنیدها و تخمکهای این دنیا هم که دست بدست هم بدهند، دیگر
هرگز نخواهد توانست تو را بوجود بیاورند، تو، و آنچه که بودی
و می‌توانستی باشی. تو دیگر هرگز باز زاده نخواهی شد. و من با
نامیدی محض گفتگویم را با تو دنبال خواهم کرد.

*
* *

اکنون روزها می‌گذرد که تو آنجا محبوسی، بی‌آنکه زندگی کنی
یا بروی. خانم دکتر از این موضوع متوجه و نگران است. می‌گوید که
اگر ترا بیرون نیاورم، ممکن است بمیرم. منظورش را خوب می‌فهم و
جواب می‌دهم که: بھیچوچه قصدندارم خودم را تا این حد تنبیه
کنم و تو را وسیله‌ای برای اجرای مجازاتی که خودم در محاکمه
معین کردم قرار دهم. همین دوران دراز پیشمانی برایم کافی است.
در عین حال جرأت ندارم در خارج کردن تو از بدنم عجله کنم، همانطور
که نمی‌توانم حدس بزنم چرا چنین احساسی دارم. شاید بدین خاطر
که من و تو به بودن باهم، خواهیدن باهم و بیدارشدن باهم عادت
کرده‌ایم و من با تو تنها بودم بی‌آنکه احساس تنهایی کنم؟ شاید به این
خيال واهی که اشتباهی رخ داده باشد و بهتر است باز هم صبر کنم؟ یا
شاید دیگر نمی‌خواهم همانی باشم که قبل از تو بودم؟ چقدر آرزو
داشتم که دو باره صاحب اختیار سرنوشت خودم شوم، و حالا که
شده‌ام، دیگر برایم اهمیتی ندارد.

اینهم حقیقتی از حقایق بیشماری که تو شانس بی‌بودن به
آنها را از دست داده‌ای: درآتش انتظار ثروت و عشق و آزادی می‌سوزی

و آب می‌شود، در تلاش برای بدست آوردن حق خودت از پا در می‌آیی، وقتی آنرا بدست آورده براحتی ندارد. درنتیجه آنرا هدر می‌دهی، به آن کاملاً بی‌اعتباً می‌شود، و دلت می‌خواهد که به عقب برگردی و مبارزه و دردو رنج را از سرگیری. وقتی به آرزویت می‌رسی حس می‌کنی که گمش کرده‌ای. خوش بحال آنها که می‌توانند به خود بگویند: «می‌خواهم راه بروم، نمی‌خواهم به جائی برسم.» و بدا به حال آنها که به خود تعلیم می‌کنند که «می‌خواهم به آنجا برسم.» رسیدن یعنی مردن، و در طی راه فقط می‌توانی توقهای کوتاه داشته باشی. کاش می‌توانست به خودم بقولانم که تو توقف کوتاهی بیش نبودی، که مرگ یکنفر زندگی را متوقف نمی‌کند، که زندگی احتیاجی به تو نداشته است، که این درد و رنج به درد چیزی یا کسی خورده است. ولی بچه‌ای که می‌میرد، و مادری که از مادری‌بودن چشم می‌پوشد، به چه درد می‌خورد؟ به درد اخلاقیون، مذہبیون، یا اقلاقیون؟ دراینصورت باید از خود پرسید که کدامیک از آنها از این ماجرا نفع خواهد برد و رأی دادگاهی که چنین اشخاصی تشکیل دهنده، چه خواهد بود. آیا من سزاوار بخشن اکثیریتم یا مجازات آنها؟ آیا برای اخلاقیون، حقوقیون، مذہبیون، یا اقلاقیون مشمرمری بوده‌ام؟ آیا گناه من آن بوده است که موجب خودکشی و مرگ‌تoshده‌ام یا این که روحی را به تونسبت دادم که فاقد آن بودی؟ گوش کن چطور جزو بحث می‌کنند و فریاد می‌کشند: این زن به خدا توهین کرده است، نه، به زنان بی احترام می‌کرده؛ او از مشکلات فرار کرده است، نه، او خود را با مشکلات درگیر کرده است؛ فهمیده است که زندگی مقدس است، نه، فهمیده است که زندگی مسخره است. کاش معماً بودن یا نبودن با فلان یا بهمان جمله، بافلان یا بهمان قانون حل می‌شد و کاش هر کس برای خودش راه حل جداگانه‌ای نمی‌یافتد. کاش کشف یک حقیقت

حقیقت متضادی را پیش نمی‌آورد، و کاش هر دو حقیقت صحیح نمی‌بودند. هدف محاکمات و مشاجرات آنها چیست؟ آیا می‌خواهند تشریع کنند که چه چیز مشروع است و چه چیز نیست؟ آیا می‌خواهند تعین کنند که عدالت در کجاست؟ تتحقیق داشتی کوچولو. حقیقت در همه جا هست، هروجدانی از وجود انها بیشمار تشکیل شده است: من همان دکتر و خانم دکترودوستم و رئیسم و مادرم و پدرم و پدرت و تو هستم. من همان چیزی هستم که هریک از شما به من گفته‌اید.

*
* *

پدرت دوباره برایم نامه نوشته است. اینبارنامه‌ای است که مرا به فکر و امیدارد. می‌گوید: «من ترا خوب می‌شناسم و نمی‌خواهم به تو دلداری بدهم که خوب کردی که بچه را فدای خودت کردی و خودت را فدای بچه نکردی. تو بهتراز من می‌دانی (و خودت بودی که برسم فریاد زدی) که زن مرغ نیست و همه مرغها روی تخمها یاشان نمی‌خوابند و خیلیها تخم را رها می‌کنند و بعضیها هم آنرا می‌خورند. و ما آنها را معمکوم نمی‌کنیم، همانطور که طبیعت را محکوم نمی‌کنیم، طبیعت را که با بیماریها و زیمن لرزه‌ها آدم می‌کشد. آنقدر خوب می‌شناسمت که هرگز به تو یادآور نمی‌شوم که بیرحمی طبیعت و بعضی مرغها منطق و حکمتی دارد. اگر هر امکان موجودیتی به موجودیت تبدیل شود، از کمبود جاخواهیم مرد. تو بهتراز من می‌دانی که هیچ انسانی «ضروری» نیست، و دنیا بدون وجود هومر و ایکارولثوناردو داوینچی و حضرت مسیح نیز ادامه پیدا می‌کرد. بچه‌ای که تو خویستی ازدست بدھی، هیچ خلائی وجود نمی‌آورد، نبودنش نه به اجتماع لطمه‌ای

می زند نه به آینده، تنها تو را بی اندازه ناراحت می کند، چرا که افکار تو درامی را که حتی شاید درام هم نباشد، بینهایت بزرگ کرده است. عزیز بیچاره من؛ حالا فهمیده‌ای که فکر کردن یعنی درد کشیدن، که آگاهی و هوشیاری یعنی بد بختی. افسوس که سومین نکته اساسی را ندیده گرفته‌ای؛ در دور نج نمک زندگی است و بدون آن ما انسان خواهیم بود. این نامه را بخاطر دلداری تو نمی نویسم. بخاطر خوشحالی تو می نویسم و می خواهم خدا را شکر کنم که توبنده شدی. نه بخاطر اینکه از یاردادی و مادری خلاص شده‌ای، بلکه باین خاطر که موفق شدی به خواسته دیگران، و به خواسته خداهم، تسليم نشوی. درست عکس آنچه درمورد من رخ داده است؛ آری حسرت نسبت به آنها نی که به خدا اعتقاد دارند، دراین او اخرچنان وسوسه ام کرد که سرانجام تسليم شدم. با وجود درماندگی خدا را شکرمی کنم. خداعلامت تعجبی است که با آن تمام گسیختگیها را بهم می چسبانند؛ وقتی کسی به خدا اعتقاد دارد معناش آنست که خسته است، که دیگر نمی تواند به تنها بیش برود. تو خسته نیستی چون خدای شک و تردید هستی. خدا برای تو یک علامت سؤال است. اولین علامت سؤال از هزاران علامت سؤال دیگر. فقط کسانی پیش می روند که برای خود سؤال طرح می کنند، کسانی که به آسایش ایمان به خداوند تسليم نمی شوند، زیرا مثل کشته شکسته‌ها خود را به قایقی می آویزنند و کمی به استراحت می پردازند. دوباره از نوشروع می کنند. برای اینکه دوباره خدو نقیض بگویند، گفته شان را انکار کنند، و دوباره رنج بکشند. دوست ما می گوید که بچه هنوز در شکم توست و حاضر نیستی آنرا بیرون بیاوری، انگار می خواهی بدین وسیله ندانم کارهایت را جبران کنی و زندگی را به خودت حرام کنی. به گمانم بدین خاطر این را به من خبرداده تا از تو خواهش کنم از این دیوانگی دست بکشی. من به جای اینکه از تو خواهش کنم، به تو

می‌گوییم که توحیلی زود از این دیوانگی دست برمی‌داری. تو زندگی را پیشراز آن دوست داری که به ندایش بی‌توجه بمانی. همینکه این ندا را بشنوی مثل سگچک لندن که زوزه‌کشان به دنبال گرگها می‌افتد و بعد خودش هم گرگ می‌شود، از آن اطاعت خواهی کرد.»

پس ما فردا به خانه بازخواهیم گشت. با اینکه به نظرم کلمه فردابرای توهین و برای من یک تهدید است، نمی‌توانم به دور و برم بازنگرم و احساس نکنم که فردا روزی پراز احتمالات‌گوناگون است.

*
* *

با گرمه زیادی از من استقبال کردند، انگار از بستر بیماری برخاسته بودم و حالا داشتم دوران نفاهت را طی می‌کردم. بخارترکاری که «با وجود تمام مشکلات موفق به انجام آن شده بودم» به من تبریک گفتند، به شام دعویتم کردند. واژ توهیچ صحبتی درین نبود. حتی وقتی من خواستم از تو حرفی بزنم، «انگار موضوع ناخوشایندی را پیش کشیده بودم، اخمه را درهم کشیدند و به من فهماندند که «دیگر فکرش را نکن، کاری است که شده». و بعد آن دوستم را به کناری کشید و بالحنی که گوبی می‌خواست قرار ملاقات مهمی را به من یادآوری کند، گفت که با دکتر درباره من صحبت کرده است و دکتر گفته است که بچه خود بخود دفع نخواهد شد: اگر هرچه زودتر تورا از شکم در نیاورم در اثر عقوبت خون خواهم مرد. می‌باشد هرچه زودتر تصمیم بگیرم. عجیب خواهد بود اگر که، برای برقاری تعادل، تو حکم اعدام را اجرا کنی. خیلی کارها باید انجام بدhem. تو اینکارها را هرگز شروع نکردي ولی من چرا، مثلاً باید کارم را گسترش دهم و ثابت کنم که از یک مرد کمتر نیستم. باید

با راحتی علامات تعجب مبارزه کنم و مردم را وادار کنم که سؤالهای زیادی برای خودشان مطرح کنند. باید احساس نرحم نسبت به خودم را خاموش کنم و به خودم بقبولانم که نمک زندگی درد نیست. نمک زندگی خوبیختی است. و خوبیختی هست، خوبیختی در جستجوی خوبیختی نهفته است. عاقبت باید از اسرار این رمزی که عشق نامدارد پرده بردارم. نه آن عشقی که در تختخواب و با لمس کردن بدنه‌ام بلعیم بلکه آن عشقی که می‌خواستم با تو بشناسم. کوچولو، جایت حالی است. کمبودت را مثل نداشتن دست یا چشم، و با حتی صدا حس می‌کنم. با این همه دلم کمتر از دیروز و کمتر از امروز صحیح برایت تنگ شده است. خنده‌دار است. می‌گویند که درد ساعت به ساعت کمتر می‌شود تا در یک پرانتز قرار گیرد. گرگها اکنون به من ندا می‌دهند، امامهم نیست چون هنوز دوره‌ستند. همین‌که نزدیک شوند من متوجه خواهم شد و ببالشان خواهم رفت. آیا براستی رنج من این‌همه جانکاه و این‌همه دراز بوده است؟ این را با ناباوری از خودم می‌برسم. زمانی در کتابی خواندم که بدترین عذاب برای یک محکوم زمانی است که آزاد می‌شود و، در نهایت سرگردانی، از خود می‌پرسد: چطور توانستم چنین جهنمی را تحمل کنم؟ باید حرف درستی باشد، زندگی براستی عجیب است. زخم‌ها با سرعت جنون آسایی التیام می‌یابند و اگر جای زخمها باقی نماند متوجه نمی‌شویم که از محل آنها روزی خون جاری شده است. تازه جای زخم هم‌گاهی مخصوصی شود. اول کمنگ می‌شود و بعد بكلی ازین می‌رود. برای این هم چنین خواهد شد. براستی چنین خواهد شد؟ باید بشود. می‌خواهم که بشود، جداً می‌خواهم. پس، حالا عکس تورا از دبوری کنم و دیگر نمی‌گذارم که چشمها یات مرا تحت تأثیر قرار دهند، بقیه عکسها را هم قایم می‌کنم، حتی بهتر است پاره‌شان کنم. این گهواره‌ای را که مثل تابوت همراه خودم آورده‌ام تکه تکه می‌کنم و توی بخاری می‌ریزم،

لباسهایت راهم فایم می‌کنم تارویزی به بکنفری یخشم سان. یا نهراست
دورشان بریزم. از دکتر وقت خواهم گرفت و به او خواهم گفت که دنکر
مخالفتی ندارم و بکی از همنین روزها باید تورا بیرون بکشم. بعد به بدره
یا هر کس دیگری تلفن می‌کنم و امشب با او همبسترمی شوم. دنکر از
باکدامنی خسته شده‌ام. تو مرده‌ای ولی من زنده هستم، آنقدر زنده که
دیگر پیشمان نیستم، وهیچ محاکمه‌ای را قبول ندارم و هیچ حکمی را
حتی بخشش تو را، نمی‌پذیرم. گرگها همین نزد بکیها هستند. ومن هنوز
آنقدر قدرت دارم که صدبار دیگر، نی‌آنکه از خدا دا هیچکس دیگری
کمک بخواهم، تورا بدنیا بیاورم... خدایا، چه دردی! یکهول‌حالم بدشد.
بازدیگر چه خبراست؟ بازهم ضربات دشنه‌وار. مثل گذشته تا معزم بیش
می‌رود و می‌خواهد سوراخش کند. عرق کرده‌ام. تیم بالا رفته است.
کوچولو لحظه‌ما فرا رسیده است، لحظه‌جدائی‌ما. ومن آن را نمی‌خواهم
نمی‌خواهم که تو را با قاشقک بیرون بکشند و توی سطل آشغال،
لابلای پنهه‌ها و گازهای کثیف بیندازند. نمی‌خواهم. ولی چاره‌ای ندارم
اگر فورآ به بیمارستان نروم، تاتورا که به اماع و احشاء من چسبیده‌ای
جدا کنند، مرا خواهی کشت. ومن نمی‌توانم، نباید، چنین اجازه‌ای به تو
بدهم. کوچولو، تو اشتباه می‌کردی کسه می‌گفتی من به زندگی
ایمان ندارم. بر عکس، من به زندگی ایمان دارم. زندگی با همه زشتیهاش
برایم دلپذیراست و من به هر قیمتی شده با زندگی می‌سازم. من می‌روم،
کوچولو. و با عزم جزم از تو خدا حافظی می‌کنم.

*
* *

بالای سرم سقف سفید و در کنارم، توی یک شیشه، توهستی.

نمی خواستند بگذارند تورا بینم، ولی قانعشان کردم که این حق منست
و با اخمهای درهم، تورا در کنارم گذاشتند. بالاخره تورا می بینم. و احساس
ریشخند می کنم، چون توهیچ شباهتی به بچه توی عکس نداری. تو
بچه نیستی، یک تخم هستی. تخم خاکستری رنگی که در الکل صورتی
رنگ شناور است و توبیش چیزی دیسه نمی شود. تو خیلی قبل از آنکه
دکترها متوجه شوند تمام شده بودی؟ هیچ وقت صاحب ناخن و پوست
و تروتهای بی پایانی که به تونسبت می دادم، نشدی. تو آفریده تخیلات
من بودی و فقط توانستی نشانهای از دودست و دویا، چیزی شبیه به
بدن، طرح یک صورت با یک دماغ کوچک و چشمها میکروسکوپی
داشته باشی. در واقع من به یک ماهی کوچک عشق ورزیدم بخاطر عشق
یک ماهی کوچک رنج والی آفریدم که نزدیک بود خودم را هم
بکشد. باور کردنی نیست. اما چرا زودتر تورا ازین نبردم؟ چرا اینهمه
زمان گرانهارا از دست دادم تا بگذارم مسموم کنم؟ حالم خوب نیست،
همه نگرانند. به بازوی راست و مج دست چیم سوزن وصل کرده اند و
لوله های باربکی مثل مارس سوزنها را بد و شیشه سرم وصل می کنند. پرستار
نوک پا باینطرف و آنطرف می رود هر چند وقت یکبار دکتر با دکتر دیگری
وارد می شود و کلماتی ردوبدل می کنند که من معنایش را نمی فهمم ولی
به نظرم بوي خطرمی دهد. حاضر بودم هر چه دارم بدhem تا حداقل دوستم یا
پدرت یا از همه بهتر، پدر و مادرم را بینم، به نظرم آمد که صدایشان را
می شنوم. ولی هیچکس به غیر از این دو مرد مفید پوش نمی آید. آیا
یکی از آنها همان کسی نیست که مرا محاکوم کرده بود؟ چند لحظه
پیش عصبانی شد و گفت: «دوبرا بش کنید!» چه چیزی را؟ مجازات را؟
من که مجازات شده ام، آیا باید از نوشروع کنم؟ بعد گفت: «زود باشید
مگر نمی فهمید که دارد از دست می رود؟» کی دارد از دست می رود؟
سوزن؟ آدم؟ زندگی؟ اگر نخواهیم زندگی از دست نمی رود و هیچکس

نمی‌میرد. حتی تو، چون توقلاً مرده‌ای. مرده‌ای بی‌آنکه معنی زنده‌بودن را بفهمی بی‌آنکه رنگها و طعم‌ها و بوهای احساسها و اندیشه‌ها را بشناسی. متأسفم برای تو و برای خودم. احساس خجالت و تحقیرمی کنم. زیرا چه سود از پرواز پرستووار در آسمان، وقتی که نتوان پرستوهای دیگری به دنیا آورد که آنها هم پرستوهای دیگر و بازهم پرستوهای دیگری به دنیا بیاورند که بتوانند در آسمان پرواز کنند؟ چه سود از بازیهای بچگانه وقتی که نتوان بچه‌های دیگری به دنیا آورد که آنها هم بچه‌های دیگر و بازهم بچه‌های دیگری به دنیا بیاورند که بتوانند بازی کنند و خوش باشند؟ تو باید مقاومت می‌کردی. باید می‌جنگیدی و شکست می‌دادی. خیلی زود تسلیم شدی، خیلی سریع میدان را خالی کردی، برای زندگی ساخته نشده بودی. چه کسی از دوسته قصه و خبر نکبت بار می‌ترسد؟ تو مثل پدرت بودی. او با پناه بردن به خدا خود را راحت کرد و تو با زاده نشد. کدامیک از ما دو نفر تسلیم شده است؟ من که تسلیم نشده‌ام. خیلی خسته هستم، پاها یم دیگر رمقی ندارند، گاه‌گاه چشمها یم تیره و تار می‌شوند و سکوت مثل وزوز زنبور مرا درخودش می‌گیرد. و با این‌همه می‌بینی که تسلیم نمی‌شوم. می‌بینی که خوب مقاومت می‌کنم. من و تو خیلی فرق داریم. نباید خوابیم ببرد. باید بیدار بمانم و فکر کنم. اگر فکر کنم شاید بتوانم مقاومت کنم. چند وقت بود که در شکم بودی؟ ساعتها، روزها، سالها؟ روزها مثل سال برم‌گشتند، من نمی‌توانم بیش از این ترا درشیشه رها کنم. باید تو را درجای آبرومندانه‌تری بگذارم؛ اما کجا؟ شاید پای گل ماگولیا. اما ماگولیا در آن دور دوره است، در آن زمان‌هائی که من هم خیلی کوچک بودم. زمان حال ماگولیائی ندارد. خانه‌منهم همین‌طور، باید ترا به خانه ببرم. شاید فردا صبح. حالا شب است و سقف سفید رفته سیاه می‌شود. هوا سرد است. بهتر است بالتوییم را

پیش و از پله‌ها پایین بیایم. زودباش برویم. ترا می‌برم. دلم می‌خواهد در آغوشت بگیرم، کوچولو. ولی تو آنقدر کوچکی که نمی‌توانم. درمیان بازتوانم نگاهت دارم. فقط می‌توانم تو را در کف دستم بگذارم. بدشرط آنکه باد ترا نبرد. اما یک چیز را نمی‌فهمم: باد می‌تواند تو را ببرد اما آنقدر سنگینی که من تلو تلو می‌خورم. خواهش می‌کنم دستت را به من بده. اینجوری. حالا این تو هستی که مرا با خود می‌بری. بنابراین تو تخم نیستی، ماهی کوچولو نیستی، یک بچه هستی! قدت تا زانوی من است. نه، تا قلبم. نه، تا شانه‌ام. نه، بالاتر از شانه‌ام. تو بچه نیستی، یک مردی! مردی با دستهای نیرومند و مهریان. من از این پس به این دستها احتیاج دارم: بیش شده‌ام. اگر دستم را نگیری نمی‌توانم از پله‌ها پائین بروم. یادت هست که آنوقتها چطور از پله‌ها بالا و پائین می‌رفتیم و درحالی که بهم چسبیده بودیم سخت مواظب بودیم که به زمین نیفتیم؟ یادت هست که وقتی تازه راه افتاده بودی چطور به تو یاد می‌دادم که بنهایی از پله‌ها بالا بروم و پله‌ها را با هم می‌شمردیم و می‌خندیدیم؟ یادت می‌آید چطور هر چیزی که جلو راهت بود محکم می‌چسبیدی و می‌ایستادی تا من پادستهای نگران از پشت سر برسم؟ و آن روزی را که دعوا بیمان شد چون به حرفهایم گوش نمی‌کردی یادت هست؟ بعد آپشیمان شدم. دلم می‌خواست از تو معدورت بخواهم ولی نمی‌توانستم. من زیر چشمی تو را نگاه می‌کردم و تو زیر چشمی مرا نگاه می‌کردی تا اینکه لبخندی بر لبه‌ای تو ظاهر شد و من فهمیدم که تو فهمیدی، بعد چه شد؟ فکرم از کار می‌افتد و پلکهایم سنگین شده است. این خواب است یا پایان؟ نباید به خواب یا «پایان» تسلیم شوم. کمک کن بیدار بمانم. جواب بده: آیا به فایده این پرواز مشکل بی‌بردی؟ آیا خیلیها آن پایین می‌خواستند ترا هدف بگیرند؟ آیا تو هم به نوبه

خودت به آنها تیراندازی کردی؟ آیا تو را در میان شلوغی اذیت کردند؟ آیا به خشونتها و نیز نگها تسلیم شدی یا مثل درخت راست و معکم ماندی؟ بالاخره توانستی کشف کنی که آیا خوشبختی و آزادی و خوبی و عشق وجود دارد؟ امیدوارم که اندر زهایم به دردت خورده باشد. امیدوارم که هرگز این جمله کفرآمیز را فریاد نزدہ باشی: «چرا من زاده شدم؟»

امیدوارم که به این نتیجه رسیده باشی که زاده شدن ارزش درد کشیدن را دارد، حتی به قیمت رنج بردن و مردن. از اینکه توانسته ام تو را، ولو به قیمت رنج بردن و مردن از هیچ بیرون بکشم، احساس غرور و سربلندی می کنم. هوا براستی سرد شده است و سقف سفید کاملاً سیاه شده. اما رسیدیم، اینهم گل مانگولیا. یک گل بچین، من هرگز توانستم ولی تو خواهی توانست. روی پنجه پا بلند شو، دست را دراز کن، اینجوری، کجا نی؟ تو اینجا بودی، زیر بغلم را گرفته بودی، بزرگ بودی، یک مرد بودی. و حالا دیگر نیستی. بجز یک شیشه الکل که چیزی در آن شناور است که نمی خواست مرد یا زن شود و من هم به او کمک نکردم تا مرد یازن شود، چیزی وجود ندارد. می پرسی که من چرا باید می خواستم و تو چرا باید می خواستی؟ برای اینکه زندگی وجود دارد کوچولو! با گفتن «زندگی وجود دارد»، سرما از پیش رفت، خواب از چشمها یم رفت، احساس می کنم که دویاره خودم شده ام، زندگی. بین، چراغی روشن می شود. صدایی شنیده می شود. یک نفر می دود، فریاد می زند، و نویید می شود. اما هزار نفر زاده می شوند، صدهزار بچه، و مادران بچه های آینده: زندگی نه به تو احتیاجی دارد، نه به من. تو مرده ای. متهم شاید بمیرم. اما اهمیتی ندارد. چرا که زندگی نمی میرد.

امیر کبیر منتشر کرده است:

زندگی، جنگ و دیگر هیچ
نوشته اوریانا فالاچی
ترجمه لیلی گلستان

زندگی، جنگ و دیگر هیچ را اورد سفر فالاچی به مکزیک و ویتنام جنگ زده است. نگاهی است آگاه پریشت سنگر، بر اجتماعی که آتش و باروت، از انسان جز شستی گوشت دریده از هم و لاشهای خون آلود و کبد، چیزی به جای نگذاشته است. «از جورج می پرسم: ۲۰ وقت شلیک بدچه فکر می کنی؟» فقط به کشن، و به این که کشته نشوم؛ همیشه هنگام حمله، ترس عجیبی همه وجود را فرا می گیرد. او لین باری که برای حمله می رفتم از زنم کاغذی رسیده بود که نوشته بود حامله است و از ترس داشتم می مردم. «باب» دوستم در کنارم بود. باهم بد ویتنام آمده بودیم و همیشه باهم بودیم. مثل دویار جدا نشدی... وقتی موشک به طرف ما پرتاب شد، آن را دیدم و لی چیزی به باب نگفتم. خودم را به زمین الداختم ولی او را خبر نکردم؛ می دانی! فقط به فکر خودم بودم و در همان حال که فقط به خودم می اندیشیدم دیدم، دیدم که باب منفجر شد. او مرد...»

فالاچی، این کتاب را در پاسخ خواهر کوچکش که پر سیله بود «زندگی یعنی چه» نوشته است: پاسخ این سؤال را در تبردها، زد و خورد ها، وحشیگری ها و مرگ در ویتنام جستجو کرده است. و نیز در مکزیک، جایی که در «میدان سفره هنگ» همزمان با گشایش المپیک مکزیک رخم عمیقی برداشت. مشاهدات او بعد های دیگری نیز دارد که خاص خود است: همه مشکلاتی را که گریبانگیر بشر است، می بیند و مطرح می کند.

زندگی، جنگ و دیگر هیچ برداشت خاصی دارد: هم بدین است و هم خوبین، نمایاننده زندگی امروز ماست و بس خشن.

اگر خودشید بمیورد
نوشته اوریانا فالاچی
ترجمه نهمن فرزانه

اوریانا فالاچی، چهره‌دارترین خبرنگار جهان، دیده‌هایش را از امریکا می‌نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرمند شه را مردم کوچه و بازار به گفت و گو می‌نشیند و جای جای به تعلیل و ارزیابی می‌بردازد.
فالاچی در اگر خودشید بمیورد از مرگ خوبی‌ها نگران است و به راستی می‌برسد «اگر خوبی‌ها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنهای می‌بردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید.
فالاچی، این زن ناآرام قرن ما، به جستجوی علت رخدادهای ناپهنجار بر می‌خیزد مولی افسوس که هرچه بیشتر می‌گردد، کودال پرسش‌های بی‌پایانش عمیق تر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه را که در بیداری دیده باور نکند و به خود بعبلاند که شاید همه این زشتی‌هارا در خواب دیده است... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.